

صادق هدایت



مازیار





مازیار

(۱) تاریخ زندگانی و اعمال او

به قلم

مجتبی مینوی

(۲) یک درام تاریخی در سه پرده

به قلم

صادق هدایت





مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

چاپ سوم

چاپ این کتاب در مردادماه ۱۳۴۲ در تهران چاپخانه سپهر پایان رسید
طرح روی جلد و کراواز: آفتاب پارس - چاپ روی جلد از : چاپ هنر
حقوق طبع و محفوظ و مخصوص مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر است

فهرست مندرجات

| | |
|---|-------------------------|
| ۷ | نقشه طبرستان |
| ۸ | مازندران (شعر فردوسی) |
| ۹ | دیباچه |

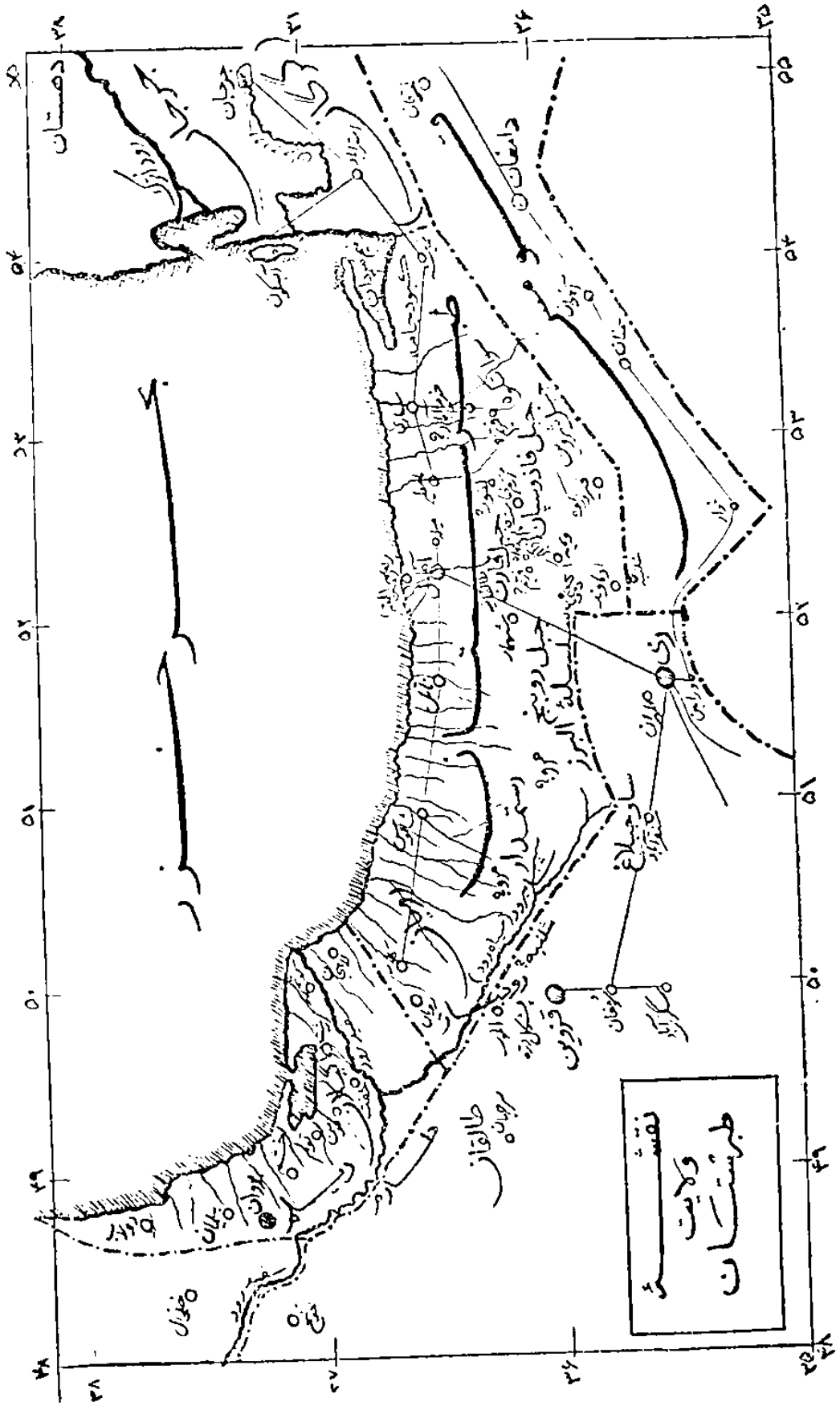
تاریخ زندگانی مازیار بقلم مجتبی مینوی

| | |
|----|---|
| ۱۴ | ۱- رشته نسب و خاندان |
| ۱۵ | ۲- سلسله قارن و ند، اسپهبدان گیلان و طبرستان از زمان ساسانیان |
| ۱۷ | ۳- ونداد هر مزد |
| ۲۷ | ۴- قارن |
| ۲۸ | ۵- مازیار |
| ۳۷ | ۶- سرکشی مازیار |
| ۴۵ | ۷- سال دویت و بیست و چهار |
| ۵۵ | ۸- خیانت |
| ۶۶ | ۹- پایان کار |

مازیار، درام تاریخی در سه پرده

بقلم صادق هدایت

| | | |
|-----|-------|-----------|
| ۸۵ | | بازیگران |
| ۸۶ | | پرده اول |
| ۱۰۲ | | پرده دوم |
| ۱۲۰ | | پرده سوم |
| ۱۳۶ | | یادداشتها |



مازندران

ببربط چوبایست برساخت رود
که مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانش همیشه گلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نوازنده بلبل بباغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی
گلابست گوئی بجویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین
همه ساله خندان لب جویبار
سراسر همه کشور آراسته
بتان پرستنده با تاج زر
کسی کاندران بوم آباد نیست
بر آورد مازندرانی سرود
همیشه بر و بومش آباد باد
بکوه اندرون لاله و سنبلست
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
گرازنده آهو براغ اندرون
همه ساله هر جای رنگست و بوی
همی شاد گردد ز بویش روان
همیشه پر از لاله بینی زمین
بهر جای باز شکاری بکار
ز دینار و دیبا واز خواسته
همان نامداران زرین کمر
بکام از دل و جان خود شاد نیست
(فردوسی)

دیباچه

قسمت کوهستانی سرزمین طبرستان^۱ در سایه وضع طبیعی و جغرافیائی خویش و بنیروی پایداری و دلیری مردانش توانست تا دو قرن بعد از حمله عرب بایران در جلو سیل مرگبار لشکر اسلام مقاومت نماید و از تسلیم قطعی بدست تازیان مصون ماند. رشته کوههای کلان صعب العبور البرز که میان فلات مرکزی ایران و دشت ساحلی بحر خزر حایل شده است از يك طرف، و محدود بودن بدریا از طرف دیگر، این ناحیه را بصورت قلعه جنگی محکمی در آورده است و از همین جهت کسانی که در ابتدای هجوم عرب نمیخواستند گردن بتبعیت آنان دهند در آنجا درامن و امان بودند و باعتماد موقع محکم طبیعی خود از تهدید خلفاء بهیچ وجه پروا نمی کردند. این ولایت آخرین

۱ - طبرستان صورت عربی شده تیورستان است که اسم این ناحیه بوده، و معنی کلمه « سرزمین قوم تیور » است. قوم تیور در سرزمین کوهستانی این ناحیه و قوم آمرد (Amard) در اراضی جلگه ای آن سکنی داشتند. تا در حدود سنه ۱۷۶ قبل از میلاد، فرهاد اول پادشاه اشکانی قوم آمرد را بناحیه خوار کوچانید، و تیورها تمام ناحیه را فرو گرفتند و ولایت با اسم ایشان نامیده شد. تا عهد سلاجقه نامی جز طبرستان برای این ولایت در هیچ کتابی مذکور نیست. لفظ «مازندران» که در شاهنامه آمده است و بمعنی « سرزمین دیوان مازنی » است از اوستا گرفته شده است، و بر زمینی در جهت مغرب (شاید مصر) اطلاق میشده است، و استعمال آن بمعنی طبرستان باید بعد از شیوع یافتن شاهنامه معمول شده باشد. در اشعار معزی مازندران بمعنی طبرستان بکار رفته است.

قسمتی از کشور پهناور ساسانیان بود که بیستی تن درداد و در مقابل لشکر عرب سر فرود آورد. بیش از یک قرن بعد از آنکه عرب سایر بلاد ایران را فتح کرده بودند حکام محلی که اسپهبدان تبرستان نامیده میشوند در ناحیه کوهستانی خویش مستقل بودند و تا نیمه قرن دوم هجری سکه‌های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده میشد و مردمانش همه بدین نیاکان خویش یعنی کیش زرتشتی باقی بودند.

درمیان پهلوانان و فرمانروایان ایرانی این سرزمین خاندان کارن (قارن) از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت کردند. تربیت ایرانی و دلیری طبیعی آنان بایشان اجازه نمیداد که مقهور مشتی مارخواران اهریمن نژاد، شوند و پس از آن هم که با عرب رابطه پیدا کردند از آموختن زبان و عادات ایشان ابا داشتند. اتحاد مردم این سرزمین در دفع نفوذ عرب، از کشتار عام تازیان در زمان ونداد هر مزد خوب معلوم میشود^۱. در دوره ای که همه ایرانیان برای تملق زبان عربی را می آموختند ونداد هر مزد با هارون بوسیله مترجم گفتگو کرد و درشتگوئیهای او را با دستور حفظ ادب و پاس احترام خویش جواب داد^۲. خلفا از شهریاران ایرانی مازندران همیشه حساب می بردند و در نامه هائی که بایشان مینوشتند شرایط احترام را ملحوظ میداشتند.

مازیار نوه ونداد هر مزد آخرین نمونه این قهرمانان ایرانی بود. وی به اقرار دوست و دشمن بزرگترین کسی است که

۱- ص ۱۸ دیده شود ۲- ص ۲۴ دیده شود.

بشاهی نواحی کوهستانی جنوب بحر خزر رسیده است . در میان شاهان این ناحیه ازو مقتدرتر و باهوش تر و فعال تری بوجود نیامده است . این مرد نامی همینکه بشاهی طبرستان رسید باطمینان موقع محکم طبرستان اکتفا نکرده بیشتر دوره شاهی خویش را بساختن قلاع جنگی و سنگربندی و کشیدن دیوار در برابر یاجوج و مأجوج تازی صرف کرد و پیوسته به لشکر آرائی و تجهیزات جنگی مشغول بود . با دشمنان دستگاه خلافت مانند افشین و بابک همدست شده بود و بطور غیر مستقیم امپراطور روم شرقی را نیز با خود یارداشت .

منظور همه این متحدین زمین زدن قوت عرب بود و سرکشان ایرانی برای بازگرداندن استقلال ایران وزنده کردن کیش و عادات ایرانی نقشه میکشیدند .

مازیار در مقصود خود بحدی پیشرفت کرد که مایه بیم خلیفه شد و چندین بار با او مکاتبه کرد و فرستاده بنزد او گسیل داشت . بالاخره در زمان معتصم دشمنی آشکار کرد و خلیفه ناگزیر شد با او کارزار کند . مازیار که تمام پیش بینی ها را کرده بود خود را نباخت و جداً بدفاع پرداخت . ولی عربها که میدانستند از جنگ با او نتیجه ای نمیبند بعاتت خویش از راه تقلب و جاسوسی بر او دست یافتند . از زمان و نداد هر مزد تازمان مازیار دوسه پشت عوض شده و در نتیجه آمیزش با عرب خون مردم طبرستان فاسد شده بود و کثافت های سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود .

تمازج بالعرب الاعاجم والتقى
 علی الغدر أنواع تدم وأجناس
 تقلب وخیانت و دزدی و رشوه خواری و پستی های دیگر از طرفی
 به ایرانیان سرایت کرده و از جانبی دیگر بمردمان نیمه ایرانی و نیمه
 عرب بارت رسیده بود. حاصل اینکه میدان برای اعمال نفوذ کارکنان
 حکومت عربی و فسادکاری کسانی که درد اسلام داشتند باز شده بود و
 لشکریان عرب توانستند بوسیله برخی از سران سپاه مازیار بر او دست
 یابند و اسلام را بیش از پیش قوت دهند ، چنانکه خواجه نظام الملک
 که جنبه ایرانی او مقهور حس عرب پرستیش بود در ذیل حکایت بابک
 میگوید : « معتمد را سه فتح بر آمد که هر سه قوت اسلام بود: یکی
 فتح روم ، دوم فتح بابک ، سوم فتح مازیار گبر بطبرستان ، که اگر از
 این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام زبون بودی . »

نتیجه شکست مازیار این شد که آزادی ایران از تسلط عرب
 بمدت مدیدی عقب افتاد.

تاریخ و سرگذشت مردان نامی ایران مانند ابو مسلم خراسانی
 و برمکیان و بابک و افشین و مازیار و غیره که هر یک جدا گانه داستان
 دلچسب و فصل مهمی از تاریخ ایران است از رشادت و استقامت وزیر کی
 و کاردانی ایرانیان تا دو قرن پس از استیلای عرب حکایت میکند و نشان
 میدهد که هنوز ایرانیان برای استقلال خویش میکوشیدند و فروشکوه
 دوره ساسانی و برتری نژادی و فکری خود را بکلی فراموش نکرده
 بودند . نوشتن این داستانها و روشن کردن این فصول از تاریخ زنده
 ایران از اهم واجبات است . اینک ما آنچه را که در باب احوال مازیار در

کتاب خواننده و یافته‌ایم بیکدیگر پیوند داده در این کتاب بمعرض مطالعه خوانندگان عمومی می‌گذاریم. این کتاب بدو قسمت است: یکی مقدمه تاریخی، دیگر یک درام تاریخی. ماخذ ما از این قرار است: تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ترجمه تاریخ ابن اسفندیار به انگلیسی، تاریخ طبری عربی، منتخبات تاریخی و جغرافیائی برنهارد دارن، مازندران و استرآباد را بینو، تاریخ طبرستان سید ظهیرالدین، فتوح البلدان بلاذری، کتاب اسامی ایرانی تألیف یوستی، مروج الذهب مسعودی، معجم البلدان یاقوت، اراضی خلافت شرقی از استرانج، سیاستنامه خواجه نظام‌الملک، نظم الجوهر ابن بطریق، انسیکلوپیدیای اسلام، انسیکلوپیدیا بریتانیکا، و چند کتاب دیگر.

طهران آذرماه ۱۳۱۲ مجتبی مینوی، صادق هدایت

درموقع چاپ دوم این کتاب تجدید نظری درمقدمه تاریخی آن بعمل آمد و بعضی اغلاط فاحش آن رفع شد و توضیحات مختصری در برخی موارد افزوده شد، ولی تغییر اساسی در آن داده نشد، زیرا که باین صورت که هست موافق میل آن دوست انشا شده بود که امروزه درمیان ما نیست.

امیدوارم که وقتی دیگر این تاریخ زندگانی مازیار را بصورتی مکمل و مصحح از نو تحریر کنم و جداگانه منتشر سازم.

طهران، اول شهریورماه ۱۳۳۳ مجتبی مینوی

تاریخ زندگانی مازیار

۱ - رشته نسب و خاندان

از سلسله‌های مختلف حکام و شاهان طبرستان سلسله‌ای که مازیار از آن بود بمناسبت اینکه نسبشان بسو خرا میرسد به سو خرائیان و بسبب انتسابشان بخاندان کارن به قارن و ند معروفند ، و هر يك از اسپهبدان این سلسله بلقب گر شاه (= ملك الجبال) ممتاز بوده است .
رشته نسب مازیار ازین قرار است :

مازیار پسر قارن است، قارن پسر وندادهرمزداست، وندادهرمزد پسر فرخان ، و فرخان از نواده های سو خرا پسر انداد پسر کارن پسر سو خرای بزرگ^۱ بود .

فاصله میان فرخان و جدش سو خرا معلوم نیست چند پشت بوده است و مورخینی که این فاصله را بهیچ رسانده و فرخان را پسر مستقیم سو خرا گفته و نقصی را که از حذف چند پشت در تاریخ حاصل میشده بوسیله نسبت دادن مدت شاهی طولانی ببعضی از ایشان بر طرف کرده‌اند راه خطا پیموده‌اند .

۱- مورخینی که نسب او را مازیار بن قارن ابن ابوالملوک شهریار بن شروین ذکر کرده و او را بسلسله باوند پیوند داده‌اند اشتباه کرده‌اند .

فرخان دوپسرداشت : وندادسپان ، وندادهرمزد .
 وندادسپان دوپسرداشت : ونداد اومید ، خلیل .
 وندادهرمزد ازخواهریک نفر کوهیارنام^۱سه پسر یافت :
 ونداد ایزد ، ونداد اومید مسمغان ، قارن .
 ونداد اومید مسمغان را پسری بود شهریارنام .
 قارن شش پسر یافت : مازیار، شهریار، کوهیار، عبدالله ، فضل ، حسن .

۲- سلسله قارن وند

اسپهبدان گیلان و طبرستان، از زمان ساسانیان

ابتدای شاهی این سلسله در طبرستان از زمان انوشروان خسرو اول پسر قباد بود که قارن پسر سوخرا را از سال ۵۶۵ میلادی و بعد رتبه اسپهبدی طبرستان داد و حکومت این ناحیه را بارث به خانواده او مخصوص گردانید .

خود سوخرا پسر ویشاپور (طبری سلسله نسب او را می دهد) سر کرده خاندان کارن بود که یکی از هفت خاندان اشرافی پارس در عهد ساسانیان بود ، مرکز اصلی خاندان کارن کوره اردشیر خره در فارس بود . سوخرا مردی بود دانشمند و پهلوان و دلاور و در زمان فیروز پدربقباد ولایت سیستان را داشت : هنگامی که فیروز بقصد جنگ با اخشنوار پادشاه هپتالیان (هیاطله) حرکت کرد سوخرا را بجانشینی خود بر شهر تیسپون و به اردشیر (که دوشهر از هفت شهر مداین و محله خاص شاهی بودند) گماشت . همینکه وی شنید که اخشنوار فیروز را

۱- این کوهیار را که دائی پدر مازیار میشود ابن الاثیر (البته بخط) عموی مازیار میخواند .

شکست داده و دیوان شاهی را ضبط نموده است و فیروز در حین فرار هلاک گردیده (۴۸۳م) ، خود با جمعی از اسواران خاص خویش و سپاهی از سواره و پیاده آهننگ اخشنوار کرد و در اولین مقابله ای که میان ایشان روی داد چنان ضرب شستی بآنان نشان داد و زهرچشمی گرفت که اخشنوار دانست تاب مقاومت با او ندارد ، حاضر شد دیوان شاهی و اموالی که تصرف کرده بود و اسرایی که گرفته بود همه را بازپس دهد و سوخرا بدون آنکه جنگی کند به همین قدر قناعت کرده به پارس باز گشت . پس از آنکه و سپوهران و بزرگان و موبدان بلاش پسر فیروز را به تخت شاهی نشانند و جاماسپ برادرش را مشاور او قرار دادند (۴۸۴ میلادی) ، برادر دیگرشان قباد به همراهی خاقان ترك لشکر به طرف مداین کشید و هنوز از ری نگذشته بود که بلاش به جهان دیگر رفت (۴۸۸ میلادی) و سوخرا شاهی قباد را اعلام نموده او را به پایتخت خواست . قباد نیز پس از جلوس رتبه اسپهبدی سوخرا را تثبیت کرد . لکن پس از چندی حسودان سوخرا را نزد قباد متهم نمودند و سوخرا که از این دسیسه آگاه شد با نه پسر خویش به طرف طبرستان فرار کرد . در راه سوخرا بخیانت کشته شد . اما پسرانش خویشان را ببدخشان در نواحی علیای رود جیحون رسانیده آنجا ماندگار شدند و لشکریانی برای خویش ترتیب دادند . در جنگی که بعدها (سال ۵۶۵م) انوشروان با ترکان میگردایشان اورایاری کردند و خسرو بپاداش این خدمت هر یک را در ناحیه ای که خود او پسندید حکومت ارثی داد. قارن که از همه کوچکتر و جوانتر بود قسمتی از جبال طبرستان

شامل نواحی ونداد اومیده کوه^۱ و آمل و لغور و پریم را انتخاب کرد و این ناحیه بعدها بنام خود او کوه کارن (قارن) خوانده شد و خود او اسپهبد طبرستان لقب یافت^۲.

پس از مرگش انداز^۳ بجای او نشست. از زندگی و روزگار شاهی او خبری نداریم جز این قدر که ابن اسفندیار میگوید وی در قوت و جرأت نظیر رستم شمرده میشد و یک شب در دنبال یک گوزن چهل فرسنگ راه پیمود و در آخر سواره از رودخانه‌ای عبور کرده عاقبت شکار را یافت و او را بکشت. مدت شاهی او را سیدظهرالدین ۵۲ سال نوشته، ولی بران اعتمادی نیست. تاریخ پادشاهی جانشینان او مدتی مجهولست، همین قدر میدانیم که وی را پسری بود سوخرا نام و یکی از نواده های سوخرا (معلوم نیست با چند پشت فاصله) فرخان سابق الذکر پدر ونداد هر مزد بود.

۳- ونداد هر مزد

ونداد هر مزد معاصر پادوسپان دوم و شروین اول و شهریار رستم‌داری بود. مدت شاهی او پنجاه سال بود. در سال ۱۳۷ هجری (۷۵۵ میلادی) پس از آنکه سنبل از نیشابوری از اتباع

۱- ونداد اومید کوه اسمی است که البته بعد از زمان این قارن باین کوه داده شد.
 ۲- اصطخری گوید: «کوههای فادوسفان و قارن جبال است محکم و رفتن بران سخت دشوار است، و هر کوهی از آن را رئیس دیگریست و بیشتر آن را درختان بلند و جنگل و رودخانه فرو گرفته و بسیار حاصلخیز و پر نعمتست. کوه قارن شامل عده قریه‌هایی است و جز شهر مارو فریم شهری ندارد. پریم در یک منزل فاصله از شهر ساری واقع شده و قرارگاه آل قارن و جای حصن و ذخایر و اقامتگاه شاهان ایشان است و ماو ک جبال شاهی این نواحی را از زمان اکسره پارت دارند.»

۳- اشکال مختلف الانداه و الندای و الندار از تغییر یافتن لفظ الانداز [انداز] + الحرف تعریف عربی] ناشی شده است.

ابومسلم خراسانی در میان کومش (دامغان) و طبرستان بدست يك نفر لوبان؟ نام طبری کشته شد منصور خلیفه اسپهبدی طبرستان را به ونداد هرمزد پسر فرخان وا گذاشت .

در حدود سال ۱۶۰ هجری ساکنین اومیدوار کوه از ظلم و تعدی کارگزاران خلیفه شکایت بخدمت ونداد هرمزد آوردند و وعده دادند که اگر او با ایشان بخلاف برخیزد با وی همراهی کنند ، باشد که بدین طریق هم ایشان از ستم و آزار عربان رهایی یابند و هم او بقدرتی که نیاکانش داشته‌اند بازرسد . وی پس از آنکه رأی اسپهبد شروین ملك الجبال (مقیم شهریار کوه در پریم) و نظر مسمغان و لاش (مقیم میان دو رود) را در این باب خواست و ایشان را موافق یافت ، و بحمایت و دستیاری ایشان اطمینان و پشت گرمی حاصل کرد روزی معین را قرار داد و بتمام نواحی ابلاغ نمود و در این روز همه مردم طبرستان بر عربان بشوریدند و تمام آنان را و کارگزاران خلیفه را و هر که را که مسلمان شده بود بباد کشتار گرفتند و ساکنان طبرستان در این امر چنان متفق بودند که حتی زنانی هم که بعقد عربان درآمده بودند شوهران خویش را ریش کشان از خانه بیرون آورده بدست مردان بکشتن دادند بطوری که دیگر در تمام طبرستان یکنفر عرب و مسلمان یافت نمیشد^۱ .

۱ - این دومین قتل عام عربها در طبرستان بود- دفعه اول در سال ۱۴۱ هجری بود که اسپهبد ملك خورشید دوم از سلسله دابویه امر بکشتار همه مسلمانان مقیم مملکت خویش داد و در نتیجه لشکریان عرب با مر خلیفه پی در پی بطبرستان ریختند و متجاوز از يك سال جنگ ایشان ادامه داشت و اسپهبد ملك همینکه شکست خویش را حتمی دید زهراز نگین انگشتری برمکید و در گذشت و این شورش فرونشست (رجوع شود بطبری در حوادث سال ۱۴۱ و ۱۴۲) .

خالد برمکی و همراهانش که بامر خلیفه مهدی به ری آمده بودند چون این اخبار را شنیدند بغداد قاصد فرستاده خلیفه را آگاه کردند و او سالم فرغانی را، که از سرداران معتمد خلیفه و به «شیطان فرغانه» مشهور بود و برابر هزار سوار بشمار می آمد، برای تحقیق احوال فرستاد. و پس از آنکه صدق اخبار معلوم گردید سالم داوطلب آوردن سر و نداد هر مزد شد و با لشکری جرار روی بطبرستان آورد^۱ و در جلگه اشرم خیمه و خرگاه زد. و نداد هر مزد بمقابله او آمد و ضربتی که سالم با گرز بیست منی خویش بر او فرود آورد جز شکستن سپر او اثری نکرد. شب دست از کارزار کشیدند و روز بعد و نداد هر مزد و سپاهیان در هر مزد آباد اقامت کردند و چون هنگام جنگ در رسید در جواب دعوت و نداد هر مزد، پسر او و نداد او امید معروف به «خداوند کلالک» خواهان آوردن سر سالم شد و هر چه پدرش و دائیش (کوهیار سابق الذکر) خواستند او را که در جنگ تجربه ای نداشت از این اقدام باز دارند مؤثر نیفتاد. پدرش ناچار او را بهمراهی دائیش و گاوبانی موسوم به اردشیرک بابلورج (از اهل بابلور که قریه ای بود در ناحیه فرح آباد) که همه راهها و جنگلها را میشناخت با گروهی از دلیران لشکر از راههای مخفی بجانب سالم فرستاد. در سه فرسنگی آمل باوبر خوردند و دیو فرغانه در

۱ - فرستادن این شخص بطور فوق العاده بوده و عامل طبرستان همیشه بجا بوده است. در سال ۱۶۲ عمر بن الملاء را از حکومت طبرستان و رویان عزل کردند و بجای او سعید بن دعلج را گماشتند و دوباره در سال ۱۶۳ عمر بن الملاء را بجای سعید منصوب نمودند و در سال ۱۶۴ یحیی حرسی (یا جرشی) را عمل طبرستان و رویان دادند (طبری در حوادث این سالها دیده شود).

جنگ تن بتن بدست و نداد او امید کشته شد (۱۶۴ هجری) . این خبر که ببغداد رسید خلیفه لشکر دیگری مر کبازده هزار نفر بفرستاد که امیری فراسه نام بحکومت دنیاوند و کومش برای کمک بفتح طبرستان روانه کرد و بخالد برمکی و سرکردگان همراه او که در ری بودند امری نوشت که هر گونه کمکی لازم باشد باو بنمایند .

و نداد هر مزد که پس از آن فتح میدانست عرب دست از او برنخواهد داشت لشکر خویش را در کولا فرود آورد . نزدیک آن در دو سر راه در دربند ساخته بود و مردم را امر کرد که هیچ گونه مقاومت در مقابل عرب بروز ندهند و بگذارند که ایشان آسوده و با خاطر جمع داخل طبرستان شوند ، آنگاه چهار صد شیپور زن و چهار صد طبل زن را در جنگلهای دو طرف راه درون دو دربند نهان کرد و چهار هزار تن مرد و زن هر يك تبری و دهره‌ای^۱ در کف در دو صف در دو جانب راهی که میان دو دربند از وسط جنگل میگذشت در کمین نشانید و نیت خود را این طور بیان کرد که من از دربندی که در سر راه تازیان است خارج شده . کمی جلو میروم و همینکه لشکر عرب مرا دیدند از برابر ایشان فرار می‌کنم و آنان در پی من داخل دربند میشوند و همینکه همه بدرون آمدند و در میان دو صف قرار گرفتند پیش از آنکه بدربند دوم برسند من يك نوبت طبل خواهم نواخت ، فوراً آن هشتصد نفر شیپورها و طبلاها را بصدا در آورند و آن چهار هزار تن با دهره و تبر درختها را بریدن گیرند که بر لشکر عرب فرود آید .

۱ - دهره آلتی است دسته‌دار که دسته‌اش از آهن و سرش مانند سرداس است و بیشتر برای انداختن درخت بکار میرود (برهان قاطع) .

این تدبیر کاملاً مطابق این دستور انجام گرفت. غریو و غوغا و غرش تندر آسائی که بیکبار و بناگاه از هشتصد کوس و کرنا و چند هزار دهره و تیر از اطراف برخاست چنان وحشتی در دل تازیان انداخت که هیچ صاعقه و زلزله و بلای آسمانی مانند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمی کرد. جملگی متحیر و سراسیمه شدند و پیش از آنکه بفهمند چه خبر است ناگهان چهار هزار تنه درخت بر روی ایشان فرود آمد. چهار صد مرد از خویشان و معتمدان اسپهبد شمشیرها در نهادند و بیک لحظه دوهزار مرد از صدمه درختان و زخم شمشیر بجا افتادند و مابقی بزهار درآمدند و فراسه دستگیر شد، او را بحضور اسپهبد بردند و فرمان وی سرش را از تن جدا کردند^۱.

بعد از آن مهدی خلیفه روح بن حاتم را و پس از او خالد پسر برمک را بحکومت طبرستان معین کرد. خالد با ونداد هرمزد بدوستی و مدارا رفتار می کرد و او را اجازه داد که اراضی کوهستانی حویش را در دست داشته باشد. بعد از آنکه خالد از حکومت طبرستان معزول گشت عمر بن العلاء بحکومت آنجا گماشته شد. وی با ونداد هرمزد بنای جنگ را گذاشت و در غالب آنها فتح با او بود بطوری که ونداد هرمزد دیگر نمی توانست در آبادیها ظاهر گردد، تا آنکه یکی از پیروان او بدست عمر افتاد و در ازای اینکه جانش بخشیده شود به او وعده داد که ایشان را بجایگاه ونداد هرمزد رهبری کند. همینکه ایشان را بدرون جنگل کشید

۱- این قول ابن اسفندیار است ولی طبری فراسه را تا سال ۱۶۷ بعنوان حاکم گرگان و دماوند و کومش نام میبرد.

بمهمانه اینک که برود و خبری بیاورد رفت و ونداد هر مزد را خبر داد و او کمینگاهی برای آنان آماده کرده همه را بجز خود عمر و معدودی از همرايش که گریختند نابود کرد (سال ۱۶۵).

شکست عمر باعث شد که خلیفه بر او خشمگین گشته تمیم بن سنان را بجایش فرستاد و او با ونداد هر مزد صلح کرد. لهذا در سال ۱۶۶ خلیفه پسر خویش موسی الهادی را با لشکری بیشمار و ساز و سلاح بسیار که مانند آن شنیده نشده بود بگرگان حرکت داد تا با ونداد هر مزد و شروین دو صاحب طبرستان کارزار کند. موسی خود درری مانده یزید پسر مزید شیبانی امیر معروف را بسر کردگی لشکر خویش بچنگ آن دواسپهد روانه کرد و او کار را برایشان تنگ گرفت (۱۶۷ هجری).^۲

در سال ۱۶۸ خلیفه سعید حرشی^۳ را با چهل هزار نفر بطبرستان گسیل داشت. سعید و یزید جنگهای سخت با ونداد هر مزد در پیوستند و او را شکست دادند و بسیاری از پیروانش را کشتند و تمامی ولایت را متصرف گردیدند. عاقبت در جنگی ونداد هر مزد با یزید روبرو شد و پس از آنکه زخمی سخت برداشت باتنی چند از خاصان خویش بچنگل گریخت. لکن عاقبت بوعده امان و عفو تسلیم موسی الهادی گردید و پیش او به ری آمد. موسی نیز

۱- عامل طبرستان و رویان در سال ۱۶۶ یحیی حرشی بود (طبری).

۲- در سال ۱۶۷ مجدداً عمر بن العلاء بجای یحیی حرشی بحکومت طبرستان

منسوب شد (طبری).

۳- در نسبت این مرد و در نسبت یحیی حرشی در بعضی کتب ج-رشی ضبط

شده است که منسوب بقبیله جریش از قبایل حمیر باشد، ولی در طبری همه ج-ا حرشی بجاء مهمله آمده است.

یزید را امر کرد که کوهستان متعلق بونداد هرمزد را بگماشتگان او بسپارد.

هنوز هادی در گرگان بود که خبر مرگ مهدی (محررم سال ۱۶۹) و بیعت مردم بخلافت خود او مسهوع گردید، پس روی ببغداد آورد و ونداد هرمزد را نیز با خویش ببرد. در بغداد خبر رسید که وندادسپان برادر ونداد هرمزد سر از تن بهرام پسر فیروز (که باصرار خلیفه هادی مسلمان شده بود) برگرفته است. خلیفه بسزای اینکه یکی از چاکران مسلمان او کشته شده است میخواست ونداد هرمزد را بکشد ولی وی با خلیفه پیمان کرد که اگر او را بطبرستان باز پس فرستد برادر خویش و یا سراو را بحضور خلیفه برساند. حاضران مجلس نیز با او یار شدند و خلیفه بدین امر راضی گشت. ونداد هرمزد پس از آنکه بطبرستان رسید در ظاهر بتعاقب برادر خویش پرداخت ولی در نهان باو پیغام فرستاد و دستور داد که از نزدیک شدن با وی پرهیز کند و چندان این کار را طول داد تا خلیفه هادی در گذشت و هرون الرشید خلیفه گشت (سال ۱۷۰ هجری).

هرون الرشید چندین نفر را بتوالی بحکومت طبرستان فرستاد تا در سال ۱۷۶ فضل پسر یحیی برمکی را بولایت کوره های (یعنی شهرستانهای) جبال و طبرستان و رویان و دماوند و کومش و ارمنستان و آذربایجان گماشت و پنجاه هزار نفر لشکری با او رهسپار کرد. فضل عمل طبرستان را به مثنی پسر حجاج بن قتیبة بن مسلم واگذاشت و او یک سال و چهار ماه در طبرستان ماند و دیوارهای

۱- در این سال حاکم طبرستان و رویان صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بود (طبری).

سازی و آمل را او تعمیر کرد. در سال ۱۸۰ طبرستان و رویان را از اعمال فضل خارج کردند و عبدالله بن خازم را ولایت دادند. در سال ۱۸۴ مَهْرُویَه رازی را بولایت طبرستان نصب کردند و در سال ۱۸۵ و نداد سپان مردم را برانگیخت که مَهْرُویَه عامل خلیفه را کشتند. رشید بجای او عبدالله پسر سعید حرشی را فرستاد و همینکه در سال ۱۸۹ خود او به ری رسید عبدالله چهارصد تن از پهلوانان طبرستان را بخدمت خلیفه رسانید که همه بدست او مسلمان گشتند. هرون الرشید عبدالله بن مالک را ولایت طبرستان و رویان و دماوند و ری و کومش و همدان داد و نامه امانی برای شروین و نداد هر مزد فرستاده ایشان را نزد خود خواند. شروین متعذر به مرض شده نرفت ولی نداد هر مزد امان را برای خویشتن و شروین قبول کرد و دعوت خلیفه را پذیرفته نزد او حضور یافت و از طرف خود و شروین باطاعت و پرداخت خراج پیمان کرد.

در باب اولین ملاقات او با رشید این حکایت را ابن اسفندیار روایت کرده است که چون چشم خلیفه بر او افتاد با وی بعتاب خطاب کرد و ملامت و تهدید نمود. و نداد هر مزد گفت: من که عربی نمیدانم و سخنان خلیفه را نمی فهمم اما اینطور استنباط می کنم که آنچه خلیفه میگوید چندان مالایم و از روی مهربانی نیست. امیر المؤمنین آن وقت که من در سرزمین خویش بودم اینگونه سخن نمی گفت، پس امروز که بدون اجبار بلکه بمیل و اراده خویش بفرمانبرداری بخدمت او رسیده ام سزاوار قدر او نیست که با مهمان فرمانبر خویش بقهر و درشتی خطاب کند. همینکه مضمون گفته او را برای هرون ترجمه کردند هرون اقرار کرد که حق با اوست و امر کرد مسندی برایش آوردند که در حضورش بنشیند، و همینکه برخاست

برود مسند را در دنبال او برایش فرستاد، یکروز دیگر در حینی که با هرون نشسته بود عموی خلیفه وارد شد. هر که در مجلس بود با احترام برخاست ولی و نداد هر مزد از جای نجنبید. همان دم یزید بن مزید وارد شد. و نداد هر مزد بی تأمل از جای برخاست و شرایط تکریم بجای آورد. همه حاضران تعجب کردند و بر بی خبری او از آداب و رسوم تبسم نمودند. هرون گفت: عم من از گوشت و خون و نژاد خود من است و این مرد یکی از بندگان من، آن بی اعتنائی چه بود و این احترام بیجا چیست؟ و نداد هر مزد جواب داد که: من عم ترا نشناختم و سبب ندارد که من برای کسی که نمی شناسم با احترام برخیزم. اما این یکی مردیست شجاع و لایق: و من احترام او را بسبب صفات او واجب دیدم. آن وقت که وی را بسرزمین من فرستاده بودند یک سال در برابر من اردو زده بود و هر روز صبح که برای جنگ آماده میشد لشکر خود را بنوع تازه ای مرتب و صف آرائی میکرد. و مراسم سواری بود که در جرأت و مقام با او برابر بود، در روز جنگ وی را بنبرد این مرد نامزد کردم، در کمتر از مدتی که برای آموختن شمشیر لازم است سر پهلوان خود را دیدم که بر خاک افتاد. روز بعد من خود با او رو برو شدم و او چنان شمشیری بمن نواخت که مانند آن ضربت نچشیده بودم. در برابر چنین شخصی هر چند که دشمن من باشد البته بر میخیزم. خلیفه از بیان او بسیار خشنود شد و از آن پس مقام یزید را بالا برد.

مأمون پسر خلیفه در این زمان طفلی بود، او را نزد و نداد هر مزد بردند و برزانوی او نشانیدند، و نداد هر مزد مقداری از زمینهای خود را

که هزار هزار و ششصد هزار درهم عایدی سالیانه داشت به مأمون بخشید و همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتهار یافت. خلیفه هزار هزار درهم نقد و یک جام مرصع و یک انگشتری بونداد هر مزد هدیه کرد و بتقاضای او عبدالله بن سعید حرشی را از حکومت طبرستان معزول و عبدالله بن مالک خزاعی را مأمور کرد که تمامی آن نواحی را طی کرده در آنجا مسلحه‌ها^۱ ترتیب دهد. پس ونداد هر مزد را رتبه سپهبدی طبرستان و لقب «جیل جیلان خراسان» داد و او را باز گردانید، وقارن پسر او را و شهریار پسر شروین را بگروگان با خود ببغداد برد. در سال ۱۹۳ خلیفه در راه سفر بخراسان قارن و شهریار را ازری پیش پدرانشان فرستاد و خود بطوس که رسید در گذشت.

در جنگی که پس از مرگ او میان دو پسرش عبدالله مأمون و محمد امین بر سر خلافت، برخاست ایرانیان دور مأمون را که از جانب مادر ایرانی بود گرفتند و داد خویش را از عربان حامی امین ستدند و ذوالیمینین طاهر ابن حسین بن مصعب بن رزیق بن ماهان ایرانی نژاد^۲ که سر کرده لشکر مأمون بود پس از فتح بغداد امین را کشت و مأمون را بخلافت رسانید (۱۹۸ هجری).

۱ - مسلحه‌جائی است که لشکریان سلاحدار بعدهای میان دو بیست نفر و دو هزار نفر در آن برای نگاهبانی راهها و محلها می‌گمارند و آنرا میتوان معادل ساخوگاه و «مرکز پادگان» دانست. و از اول حدود میان خراسان و طبرستان تا اول حدود دیلم سی و یک مسلحه قرار داده بودند.

۲ - طاهر بن حسین مدعی بود که نسب او برستم دستان میرسید (التنبیه والاشراف مسعودی ص ۳۴۷).

۴- قارن

در زمان خلافت مأمون اسپهبد شروین و نداد هر مزد هر دو فوت کردند. از دو پسر شروین، شهریار که پدر ملوک باوند بود پادشاهی نشست و از پسران و نداد هر مزد، قارن جانشین او گشت. ابن اسفندیار میگوید^۱ که چون این خبر بمأمون خلیفه رسید پیش ایشان (شهریار و قارن) رسول و تشریف فرستاد و نبشت که من عزیمت غزوروم (دولت بیزانتیوم) دارم، باید که شما دو اسپهبد بیایید. ایشان هر روز رسول را ببهانه و فسانه باز گرفته داشتند تا خلیفه لشکر بروم برد و رسول را با بسیار نعمت که داده بودند باز گردانیدند و گفتند اسپهبد شهریار بهیچ حال نتواند آمد اما قارن بخدمت پیوندد. بر اثر رسول قارن بسیج راه کرد و اسپهبد شهریار مدد داد تا بروم رسید و بلاشکر گاه خلیفه بگوشه‌ای خیمه زد. قضا را آن روز مصاف داده بودند و مبارزان بمیدان نبرد می‌کردند. در حال اسپ خویش را بر گستوان برافکنند و سپری کیلی^۲ جمله در زر گرفته بدوش کشید و بامردان خویش روی بحرب نهاد و بطرفی از اطراف رومیان حمله بردند و گروهی را بر شکسته و بطریق^۳ از بطارقه روم گرفته از آن طرف مظفر

۱- این حکایت را احتیاطاً نقل کردیم ولی باقر این تاریخی مطابق نمی‌آید و معمول مینماید. چه مأمون در سال ۲۰۴ تازه ببغداد ورود نمود. و در سال ۲۰۱ قارن در گذشته بود و اولین جنگ بارومیان که مأمون شخصاً در آن حاضر شد جنگ سال ۲۱۵ بود.

۲- یعنی سپردرند گرفته چه کیل بمعنی نمد است. فردوسی گوید: بزد خشت بر سه سپر کیل دار گذشت و بدیگر سو افکند خوار (چاپ فولرس (بروخیم) ص ۲۱۲ - در حاشیه گوید: «سپر کیل دار بمعنی سپر است که از موی بز یا نمد پوشیده باشند».)

۳- بطریق معرب لفظ Patricius لاتینی است، و آن در امپراطوری روم شرقی از قسطنطین به بعد لقبی بوده است که امپراطور باشخاصی می‌داده است که آنها را میخواست است ممتاز و مشخص نموده در طبقه اعیان و اشراف داخل کند. این لقب معمولاً بحکام ولایات داده میشده است و در عربی لفظ بطریق را بجای بطریق Patriarch هم بکار میبرند که يك رتبه و مقام دینی است و مربوط باین مورد نیست.

روی بجانبی دیگر آوردند و حشم آن جانب را نیز برهم زدند و مأمون در قلب لشکر خویش چشم برایشان گماشته بود و در هر لحظه سؤال میکرد که آن قوم از کدام خیل اند و آن زرین سپر در میان ما نبود از کجا آمد. نزدیکان او همه گفتند ما را معلوم نیست، لیکن از فرستادن کمک برایشان کوتاهی نکردند. چون انبوه قارن با کثرت و شوکت شد عنان مرکب را تیز کرد و اشارت فرمود که در پس من يك هشت بتازند و خویشتن بر قلب ملک روم زد و علم از جای برداشت و بژوپین علم بدرید. مأمون از قلب خویش بدو پیوست سپاه روم بهزیمت شدند و مأمون فرمود تا سوار زرین سپر را پیش آوردند. همچنان با قزا گند و خود پوشیده پیاده بخدمت مأمون رسید و رکاب ببوسید و خود از سرافکند. خلیفه او را بشناخت و جنبیه داد و بر فرمود نشاندن و بسیاری بستود و چون فرود آمدند تشریف فرستاد و مدتی در خدمت خویش داشت و بنو بتها بتعریض و تضرع تمنا کردند که مسلمان شود تا مولی امیر المؤمنین بنویسیم و طبرستان بتو سپاریم قبول نکرد. عاقبت بعهد و استظهار بولایت فرستادند. اسپهبد شهریار بن شروین بر او متغیر شد و از مواضع او بسیار بادیوان خویش گرفت و بحکم آنکه اسپهبد را قوت و قدرت از او زیادتر بود جز انقیاد چاره ندید.

در حدود سال ۲۰۱ قارن هلاک شد و ازوشش پسر ماند: مازیار^۱

کوهیار، شهریار، فضل، عبدالله، حسن.

ه - مازیار

از جمله فرزندان قارن بزرگ منش تر و دلیر تر و اهل تر مازیار بود، و جانشین قارن گشت. اسپهبد شهریار بن شروین طمع در ولایت ایشان کرد

۱ - مازیار - مایزدیار - ماه ایزدیار، یعنی کسی که از ماه ایزدباویاری میرسد.

و اورا میرنجانید تا بدان انجامید که بایکدیگر مضاف دادند، شهریار اورا بشکست و ولایت او خویش بتصرف گرفت.^۱ او بزینهار و امان پیش و نداد امید پسر و نداد سپان که پسر عموی پدرش بود رفت. شهریار نامه‌ای به و نداد امید نبشت که مازیار را بگیرد و بند بر نهد و نزدوی فرستد. او از حکم شهریار نتوانست گذشت مازیار را بگیرفت و بندهای محکم بر نهاد و بشهریار خبر داد که معتمدان خود را بفرستند تا بدیشان سپارم مبادا کسان من اورا از دست دهند. ایشان درین کار بودند که مازیار با زنان موکلان حیلت کرد و بندها برداشت و بگریخت و به بیشه‌ام تواری شد تا خویشتن بعراق افکند و به عبدالله بن سعید حرشی پیوست. و او پدرش قارن و جدش و نداد هر مزد را می‌شناخت و بطبرستان رسیده بود. در حق او مبرت و مکرمت فرمود و او را با خود ببغداد برد (در صورتی که این حکایت راست باشد باید در سال ۲۰۴ یا بعد از آن اتفاق افتاده باشد).

مأمون را منجمی بود بزیت نام پسر فیروز که خلیفه نام او و پدرش را ترجمه کرده و به یحیی بن منصور بدل کرده بود.^۲ روزی مازیار طالع مولود خویش در آستین نهاد و پیش او شد. سلام کرد و خواست بر او عرض کند. بزیت التفاتی نفرمود و اصغار او نداشت تا یکی از آل حرشی که با مازیار بود گفت او شاهزاده طبرستان است، مازیار پسر قارن بن و نداد هر مزد. منجم چون ذکر پدر او شنید بر خاست و عذرخواست و نسخه طالع مولود

۱- طبری گوید که در سال ۲۱۰ هجری عبدالله بن خردادبه که والی طبرستان بود شهریار بن شروین را از جبال طبرستان فرود آورد و مازیار بن قارن را نزد مأمون فرستاد.

۲- بزیت فیروزان که بعد از مسلمان شدن یحیی بن منصور نامیده شد همان است که در کتاب الفهرست و تاریخ الحکماء ابوعلی یحیی بن ابی منصور آبان گشنسپ خوانده شده و در ساختن زیج مأمونی شریک بوده است. رجوع شود به حواشی این جانب بر نوروزنامه ص ۸۷ و نیز به تاریخ ریاضیین و منجمین عرب تألیف سوتر Suter.

بگرفت و ببوسید و بمطالعه مشغول گشت . نظر مسعود و دلایل اقبال و قوت طالع بدید . امید خیر دروی بست و جای خالی کرد و او را گفت اگر من ترا تربیتی و خدمتی کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری؟ مازیار آنچه شرط مواعید و وفاء عهد باشد تقدیم داشت و سوگند خورد . روزها برین گذشت تا وقت فرصتی منجم بخلوت حال مازیار و حکایت طالع مولود و آنکه از او خیری بدولت خلیفه رسد بر مأمون عرض داشت . فرمود او را حاضر آوردند خلیفه پدر او قارن رادیده و شناخته بود . فرمان داد مسلمانی بر او عرض دادند . مازیار اسلام قبول کرد و مأمون او را محمد مولی امیر المؤمنین نام نهاد و کنیت ابوالحسن .

در سال ۲۰۸ بدستور بزیست که مدعی بود طالع مازیار برای حکومت طبرستان موافق است مأمون او را به همراهی موسی بن حفص پسر عمر بن العلاء^۱ نامزد ولایت طبرستان و رویان و دماوند کرد باین طور که مازیار والی کوهستان باشد و موسی والی هامون . چون بایکدیگر بطبرستان رسیدند خلایق زیر پرچم مازیار جمع آمدند .

در این هنگام شهر یار پسر شروین در گذشته بود و پسر بزرگش شاپور بشاهی نشسته بود و از تهور و تهتک و بی سامانی بیشتر اتباع از او متنفر شده بودند پیش مأمون شکایتها نوشتند . مأمون به مازیار امر باستیصال و مالش شاپور داد و مازیار بمدتی نزدیک سپاهی آراسته عرض داد و بطلب شاپور به پریم شد و با او مصاف داده وی را اسیر کرد و بزنجیر بست . پس بموسی خبر داد که ظفر یافتم . شاپور چون دانست مازیار او را خواهد کشت پنهان

۱ - خلیفه پیش از آن بر موسی بن حفص خشم گرفته و او را از ولایتی معزول کرده بود او درین موقع پیش مازیار رفته با او عهد موافقت و اتحاد بست و مازیار از مأمون درخواست کرد که وی را عفو نموده همراه او بطبرستان فرستد .

بموسی قاصد فرستاد که مراب دست خویش گیر تا صد هزار درهم خدمت کنم. موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست که گوئی مسلمان گشتم و مولی امیر المؤمنین شدم. چون این پیام داد اندیشه کرد که ازین حال مازیار وقوف یابد همینکه او را دید سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صد هزار درهم بخدمت خلیفه پیشکش کند چه خواهی گفت. مازیار خاموش بود و جواب این سخن نداد و از همدیگر جدا گشتند. آن شب مازیار فرمود سر شاپور را بر گرفتند و بامداد پیش موسی فرستاد موسی بر او متغیر شد و او از آن اندیشه کرد که خلیفه بعوض موسی کسی دیگر را فرستد بعذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتینها آورد و عهد تازه کردند (۲۱۰ هجری).

پس از کشتن شاپور مازیار مالک مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد بجای او نشست مازیار ازو حسابی نگرفت و بکوه ودشت حکم او یکسان شد (سال ۲۱۴). همینکه مازیار بحکم اینکه مالک و متصرف طبرستان بود از قارن برادر شاپور و سایر مرزبانان آن ناحیه مطالبه خراج کرد ایشان بر او کینه ور گشتند و از ظلم و تغلب او بمأمون شکایت نوشتند. مأمون فرمان فرستاد که مازیار ببغداد رود. جواب نوشت که من این ساعت بغز و دیالم مشغولم و لشکر بر گرفت و بچالوس شد^۱ و از جمله معاریف و ارباب آن نواحی

۱ - عنوان نامه هائی که از خلیفه بمازیار نوشته میشد اینطور بود: « از عبدالله مأمون (یا محمد معتصم) به جیل جیلان اسپهد اسپهدان بنفشوار جر شاه محمد پسر قارن مولی امیر المؤمنین ». و در نامه هائی که وی بخلیفه مأمون یا معتصم مینوشت چنین خطاب میکرد: « از جیل جیلان سپهد خراسان مازیار محمد پسر قارن مولی امیر المؤمنین » و مینوشت « مولی امیر المؤمنین » (طبری و یعقوبی). بجای لفظ « بنفشوار جر شاه » در طبری « بشوار خرشاد » ضبط شده و یوستی آنرا « پیشوار خرشید » دانسته است. رجوع شود به ابن خردادبه که می گوید « شاه طبرستان و کیلان و پنشوار گر را جیل جیلان خراسان مینامند ».

نوا^۱ بستند تا هر يك از ایشان از ناحیه او فرار کند و دو ماه از او خبر نرسد آن شخص گروی را بکشند .

مأمون بزیست منجم را که مر بی مازیار بود با خادمی خاص از آن خویش پیش او فرستاد تا او را بحضرت ببرند . مازیار از این امر آگاه شد . هر که بطبرستان ژوپینی بر توانست گرفت بدر گاه خویش جمع کرد و یحیی روز - بهان و ابراهیم پسر ابله را تازی با استقبال ایشان فرستاد و فرمود که براه سواته کوه (سواد کوه) و کالبدزجه و کندی آب به بیراهه و شکستهها آنجا که بر اسپ نتوان نشست در آورند . فرستادگان خلیفه پس از چند روز که بمحنت بسیار بهرمزد آباد^۲ بنزد مازیار رسیدند و چندان عدد خلائق و انبوه اجناس و اصناف آدمی بدر گاه او بدیدند از صعوبت طرق و مسالك و بسیاری عدد چشم و لشکریان او شگفت ماندند مازیار مدت‌ها ایشان را بناز و نعمت و لطف و حرمت میداشت . عاقبت عذر و بهانه پیش آورد که من بغزو مشغولم ، بر اثر شما ساز خدمت کرده بحضرت رسم و قاضی آمل و قاضی رویان را با ایشان گسیل کرد . چون ببغداد رسیدند خلیفه از آنان حال طاعت و سیرت مازیار پرسید ایشان عرض داشتند که وی بر جاده مطاوعت مستقیم است و رفتارش با خلائق نیکوست . چون از حضور خلیفه بیرون آمدند و قاضی رویان بمنزل خویش رفت قاضی آمل بیار گاه توقف کرد تا قاضی یحیی ابن اکثم از پیش خلیفه بیرون آمد نزدیک او شد و گفت امیر المؤمنین بر ملا و در حضور عامه مردم خبر مازیار پرسید و بحکم آنکه مقربان حضرت منهبان و دوستان اویند آنچه راستی بود نتوانستیم عرض داشت . و نیز

۱ - نوا یعنی اشخاصی از افراد و منسوبان يك قوم که بگروگان نزدشاهی یا بزرگی می مانند .

۲ - هرمزد آباد در دوسه فرسخی طالقانیه، و بفاصله يك فرسخی لبوره، در کوهستان واقع بوده، وهشت فرسخ از آمل وهشت فرسخ از ساری فاصله داشته است .

نخواستم و روا نداشتم که از درگاه بگذرم بی آنکه آنچه حقیقت طریقت مازیار است باز نمایم. اینک بخدمت تو میرسانم که او خلع طاعت کرده است و همان کشتی^۱ زرتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جو و رواستخفاف میکند و هرگز باردیگر بمیل خویش ببغداد نخواهد آمد. یحیی بن اکثم قاضی را بخلوت پیش خلیفه برد تا حال عرض داشت. مأمون بر عزیمت سفر روم ساختگیها کرده بود و بر اہ ایستاده (۲۱۵ هجری) قاضی را گفت میباید ساخت تا وقت مراجعت من که این مهم بر من عظیم تر است. قاضی گفت بعد از اینکه بر مازیار معلوم شود که من با خلیفه خلوت کرده ام بامن مدارا نخواهد کرد. خلیفه گفت جز صبر و وجهی دیگر نیست. قاضی اجازت خواست که اگر تو اندوسیل^۲ دفع مازیار را فراهم کند. خلیفه گفت شاید قاضی بآمل باز گشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیار بامان آمده بودند با هم دیگر موافقت کرده همه عمال او را کشتند و نزد خلیل بن و نداد سپان، که پسر عموی پدر مازیار بود در کوه پایه آمل بزرگی و نفوذ و قدرتی داشت، کسان فرستاده و او را یار و معین ساخته در ناحیه آمل نیز هر جا عاملی از طرف مازیار بود کشتند. این خبر بسیاری بمازیار رسید چشم جمع کرده بهمراهی برادر خویش کوهیار بآمل لشکر کشید. اهل شهر دروازه ها بستند و روستائیان اطراف را بشهر آوردند و محمد بن موسی را نیز در تحت این عنوان که خلیفه بقاضی آمل اذن جنگیدن بمازیار را داده است با خویشان یار ساختند. مازیار در حال قاصدی پیش خلیفه روانه گرد و چنین خبر داد که مردم آمل و رویان و ثغر چالوس خلع طاعت امیر المؤمنین کردند و محمد بن موسی را فریفته و یاور گرفته اند و علوی را بخلافت نشانده و

۱ - در اصل تاریخ ابن اسفندیار اینجا «زنار» نوشته - رجوع شود به فرهنگ نوروزنامه در تحت لفظ زنار.

شعار سپید گردانیده اند و من بنده گروهی از لشکریان خویش را بقره کردن ایشان گماشته‌ام و بر اثر خبر فتح خواهم فرستاد.

در آن تاریخ شهر آمل را دو حصار بود و یک خندق. محاصره شهر هشت ماه طول کشید و همه روستاهای اطراف شهر خراب شد و کوه‌پیار شب و روز در جنگ و گشودن شهر کوشش می‌کرد تا عاقبت شهر آمل را فتح کرد. گویند در آن مدت هر روز مازیار نامه پیش خلیفه می‌فرستاد و وقایع خروج اهل طبرستان را در آن‌ها شرح میداد ولی از محمد بن موسی هیچ نوشته‌ای بخلیفه نمی‌رسید و سببش این بود که محمد از آمل نوشته‌های خویش را به‌ری پیش شخصی می‌فرستاد که از خدمتگاران سابق پدرش بود تا او از آنجا ببغداد روانه کند و مازیار مردی کافی را به‌ری فرستاده بود که آن نامه‌ها را گرفته پیش او روانه میداشت. بدین تدبیر که او کرده بود بمأمون فقط اخباری که مازیار میداد میرسید بنا برین بر محمد بن موسی خشمگین شد و همینکه فتحنامه آمل بدست مأمون رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان گسیل داشت که حال خروج مردم و خلع طاعت خلیفه را تحقیق کرده معلوم دارد که این علوی کیست.

مازیار پس از تصرف شهر آمل خلیل پسر و نداد سپان و ابو احمد قاضی را که خلاف انگیزه بودند بکشت و همینکه فرستاده مأمون بطبرستان رسیده از ماجرا واقف گشت بمأمون نوشت که آنچه مازیار راجع بخروج علوی نوشته بود دروغ بود و جز این نیست که میان او و محمد پسر موسی بتحریر قاضی مخالفت پیدا شده بود. محمد نیز نامه‌ای بخلیفه نوشت که اهل ولایت با اجازه من با مازیار جنگ کردند و من نیز با عتقاد قول قاضی که «خلیفه اذن داده است» اقدام باین کار کردم. خلیفه چون نوشتها را

خواندبر محمد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه طبرستان را یکسره بمازیار سپارند^۱ (سال ۲۱۸).

چون منشور حکومت بمازیار رسید فرمان داد که همه معروفان و اعیان مسلمان حوزه آمل در کوشکی معین جمع شوند و همه را از آنجا در پیش افکنند و خود در دنبال ایشان میرفت تا برود بست رسیدند و هر یک را جدا گانه بخانه‌ای موقوف کرد و بر یکایک ایشان موکلان از اتباع غیر مسلمان خویش گماشت و روز بروز خوراک و مایحتاج بایشان میرسانید. نهم‌درین سال خبر رسید که مأمون بنو احمی روم بزعمین بزدندون در گذشت. مازیار در حال جمعی از پیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن جماعت زندانی را از رود بست بهر مزد آباد بردند و هر یک را دوباره بندنهاد هر بندی^۲ سه حلقه. وقوت برایشان تنگ گردانید و نگذاشت که نمک دهند و بگرما به برند تا چنان شد که محمد بن موسی و برادر او که جزء محبوسین بودند مالک هیچ چیز نبودند جز حصیر پاره‌ای که بزیر خود می افکندند و خشتی که زیر سر مینهادند. بیشتر بزرگان مسلمان در حبس هلاک شدند و آنچه زنده مانده بودند بر این نسق بسر میبردند.

پس از آنکه مازیار مخالفین خود را مغلوب و منکوب کرده شاه مستقل تمام طبرستان گردید شروع به محکم کردن شهرها و راهها نمود. حصارهای ساری و آمل را فرمود تعمیر کردند و رخنه‌ها را بستند و در کهستانها قلعه ساختند و در همه ممالک کسی را نگذاشت که بمعیشت و عمارت ضیاع خویش مشغول شوند و همه را بساختن قلعه‌ها و قصرها و زدن خندقها و حمل و نقل مصالح بنائی و کارگل و ادار کرد و در جملگی

۱ - مدت ولایت محمد بن موسی بمدازیدرش چهار سال بود.

۲ - مراد از بند در عبارت قدما قفل است که بر کندوزنجیر دست و پای محبوسین میزدند.

طبرستان هر جائی که گذرراهی نشان دادند یا احتمال میداند که از موضعی عبور ممکن باشد آنجا در بندی ساخت و لشکریان بنگاهبانی گذاشت، و از جمله این استحکامات نظامی که با ما را برای طبرستان ساخته شد دیواری بود که از سرحد گیلان تا جاجرم خراسان کشیده شده بود و در آن درهائی بود و هر در بندی پاسبانانی داشت و از هر يك ازین در بندها هر کس بی فرمان و جواز او عبور میخواست بکند فوراً دستگیر و بدار آویخته میشد^۲.

پس از مرگ مأمون برادر او محمد ملقب به المعتصم بالله بخلافت نشست. عبدالله پسر طاهر والی خراسان^۲ که شنید مازیار با مسلمانان چه معامله میکند پیش او رسول فرستاد و بجهت محمد پسر موسی و برادر او شفاعت کرد مازیار سخن او نشنید و رسول او را با خشونت جواب گفت که «از ایشان خراج دو ساله طلب میکنم». رسول نو میدباز گشت. عبدالله طاهر از حال او به اسحق بن ابراهیم بن مصعب که بدرگاه خلیفه بود نوشت و بر معتصم عرض افتاد.

۱ - مورخین بهد نوشته اند که این در بندها را «ماز» نام بوده و هر چه درون دیوار و پشت مازها بود ماز ندران نامیده شد. ماز را در فرهنگها بمعنی «چین و شکنج» و نیز بمعنی «شکاف و ترک دیوار» ضبط کرده اند. اسم ماز ندران برای طبرستان چنانکه سابقاً گفته شد جدید و شاید از موضوعات قرن پنجم هجری است، لکن باینگونه وجه تسمیه های عامیانه که محققین ایران بدون علم بقواعد اشتقاق لغات و فقه اللغه میساخته اند (و هنوز هم بقایای ایشان ب فکر محدود و دانش اندک خود و از روی کلماتی که در زمان خود ایشان معمول و متعارف است همه اسمهای قدیم و کلمات خودی و بیگانه را حل و بیان میکنند) اعتمادی نمیشود کرد. حتی اسم مازیار را سید ظهیر الدین از همین ماز ما خود میداند و در این صورت لابد وی باید قبل از ساختن آن دیوار اسم دیگری داشته بوده باشد.

۲ - این عبدالله پسر همان طاهر ذوالیمینین است که در صفحه ۲۶ ذکر شده و ولات خراسان که از این دوده بودند به آل طاهر معروفند.

۶ - سرکشی مازیار

اینجا رشته تاریخ را اندکی قطع کرده سبب و مقدمات جنگ‌های سال ۲۲۴ هجری بین مازیار و لشکر عرب را بیان می‌کنیم:

سابقاً گفتیم که مازیار مسلمان شده بود و خلیفه نامش را به محمد بدل کرده بود حتی بعضی از مورخین نوشته‌اند که وی در ماطیر (محل قدیم بار فروش) مسجدی نیز بنا کرد. ولی آنچه یقین است اینکه اسلام آوردن و مسجد ساختن او ظاهری بوده است و در دل همچنان به مذهب قدیم که آن را دین سپید می‌نامیدند (در مقابل اسلام که دین سیاه^۱ می‌خواندند) باقی بود. همینکه بابک خرمی در آذربایجان ظهور کرد مازیار با وی باب مکتب‌ها مفتوح ساخت و او را ترغیب می‌کرد و وعده یاری میداد^۲.

از طرف دیگر خلیفه به مازیار دستور داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله بن طاهر بخراسان بفرستد تا او با خراج خراسان بدار الخلافه

۱- ظاهر آنست که شعاع عباسیان جامه سیاه بود. غالب ایرانیانی که بمخالفت با اسلام برخاستند سپید را شعار خویش قرار دادند. فرقه دینی سپیدجامگان (مبیشه) نیز معروفند.

۲- در کتاب الفرق بین الفرق و انساب سمعانی نام فرقه مازیاریه برده شده است، و ایشان فرقه ای از بابکیه خرمدینیه شمرده شده‌اند، و چنین برمی‌آید که تا اواسط قرن پنجم هجری هنوز از فرقه مازیاریه جماعتی بجا بوده‌اند و برای همسایگان مسلمان خود در قبال مزد کار و کشت و ورز می‌کرده‌اند.

ارسال دارد. و ظاهرأ عبدالله بن طاهر از اینکه مازیار را اسپهبد خراسان میخواندند خشمگین و شاکی بوده است، و مازیار نیز نسبت باو کینه ورزی میکرده است.

همینکه مازیار حاکم مستقل طبرستان گردید خاصه بعد از آنکه پیغام عبدالله را راجع بمحبوسین بسختی جواب نفی داد مخالفت خود را با آل طاهر علنی کرد و از فرستادن خراج بنزد او سر باز زد. معتصم با و درین باب چند نامه نوشت و مازیار همیشه جواب میداد که خراج خود را پیش او نخواهم فرستاد بلکه مستقیماً بخدمت خلیفه می رسانم. و همینکه اموال خراج از طرف مازیار بهمدان میرسید بامر معتصم يك نفر از طرف او تحویل میگرفت و بگماشتهگان عبدالله در آنجا تسلیم میکرد که او برای عبدالله بخراسان بفرستد. و همه ساله کار او بدین قرار بود و چندان با آل طاهر ستیزه کرد تا کار میان ایشان سخت شد.

از جانب دیگر افشین خیزر پسر کاووس ملك اشروسنه که از سرداران معتصم و مقیم دارالخلافه بود خواهان ولایت خراسان بود و امید داشت که اگر آنجا رود بتواند لوای استقلال برافرازد. ضمناً سخنانی هم از معتصم می شنید که از آن چنان استنباط میکرد که خلیفه میخواهد آل طاهر را از ولایت خراسان معزول سازد، و این مطلب باعث تقویت طمع او گردید.

در سال ۲۱۹ هجری جمعی از خرمیان که در جنگ بالشکر خلیفه در همدان از مرگ جستند ببلاد روم گریخته پناه به تئوفیل پادشاه قسطنطینیة

بردند^۱. خود بابک خرمی نیز همینکه سخت در محاصره لشکر یان عرب قرار گرفت نامه‌ای به تئوفیل نوشته از او تقاضای همراهی کرد و او نیز وعده یاری داده بتهیه لشکر و تجهیزات کافی پرداخت. بنابراین مازیار در طبرستان و بابک در آذربایجان و تئوفیل در روم شرقی و افشین در دربار خلافت تمامی بضرر مقام خلافت کار می کردند و حتی اتحاد گونه‌ای نیز بایکدیگر داشتند. در سال ۲۲۳ تئوفیل بحمايت بابک لشکر بطرف بلاد اسلام کشید و جمعی از مسلمانان و گروهی که بیش از هزار زن در آن میان بود با سارت برد. معتصم اول همت بقلع و قمع بابک گماشته افشین را مأمور پیکار با وی کرد. افشین با اینکه خود در نهان با بابک مکاتبه داشت برای تقرب نزد معتصم بخدمت وی را اسیر کرده بسامره برد که او را بطرزی و حشیانه وزشت کشته جنه‌اش را دریکی از گوشه‌های دور افتاده سامرا بر عقبه‌ای که جلوداروغه خانه شهر بود بچوب بلندی بدار کشیدند و آن موضع تا چند قرن بعد هنوز با اسم بابک به «کنیسه بابک» شناخته میشد. چنانکه در

۱- تئوفیل Théophilus دومین پادشاه از سلسله Phrigan از شاهان بیزانتیوم بود. پدرش میخائیل پسر جورجس که شوهر خواهر امپراتور سابق (استبراق پسر نفور) بود در سال ۱۹۳ بشاهی رسید و در سال ۱۹۵ معزول شده در سال ۲۰۰ دوباره منصوب گردید و در سال ۲۰۹ (بقول طبری، ولی بامآخذ اروپائی ۲۱۳ هجری درست می آید) او مرد و پسرش جانشین او گردید. پناه دادن تئوفیل بایران بیان فراری و بعد بحمايت بابک برخاستنش باعث يك سلسله جنگ با خلیفه معتصم شد. معتصم لشکر خویش را بدو دسته تقسیم کرد. دسته‌ای از آنها خود تئوفیل را که فرمانده قشون خود بود شکست دادند و دسته دیگر بطرف عموریه Amorium مرکز اصلی این سلسله حمله بردند و عموریه بعد از پنجاه و پنج روز محاصره بسبب خیانت بدست معتصم افتاد سی هزار نفر ساکنین آن کشته شدند و شهر با خاک برابر گردید چنانکه محل آن نیز تا این اواخر معلوم نبود. بطریق شهر عموریه یا طس نام بدست لشکر معتصم اسیر شد او را بسامره برده بزندان کردند و در حبس مرد. خود تئوفیل از آن شکست پشت راست نکرد و در بدبختی و نومیدی در سال ۸۴۲ میلادی جان سپرد.

حاشیه صفحه قبل اشاره شد معتصم در سال ۲۲۳ بچنگ رومیان رفت و سردار او افشین در این لشکر کشی نیز دلیر یها کرد، و قیصر روم را مغلوب ساخت (ماه شعبان) و در ماه ذوالقعدة بجانب عراق مراجعت کردند. افشین که بدین وسیله در خدمت معتصم منزلتی حاصل کرده و بجائی رسیده بود که کسی از او برتر نبود بامید آنکه شاید مخالفت مازیار با آل طاهر باعث عزل آل طاهر از خراسان و نصب او بجای ایشان گردد نامه ای بمازیار نوشته در آن خود را از دوستان مازیار خواند و نوشت که ولایت خراسان را معتصم بمن وعده داده است و در این صورت دهقانی^۱ طبرستان را بتو واگذار خواهم کرد. این مطلب باعث شد که مازیار از فرستادن خراج بعبدالله بن طاهر بیکبارگی خودداری کرد. عبدالله بن طاهر چندین نامه در این باب بمعتصم نوشت بطوری که معتصم از مازیار سخت بترسید و بر او خشمگین گردید. مازیار نیز مخالفت و سرکشی را آشکار کرد و خویشان را شاه مستقل خواند و مردم را مجبور کرد که باو بیعت کنند. ایشان نیز باوی پیمان اطاعت بستند و مازیار از ایشان گروگانها گرفته در برج اسپهبد حبس کرد و کشاورزان را امر کرد که بر صاحبان مسلمان خود بشورند و اموال ایشان را غارت کنند. هر چه از این اخبار بسامرا میرسید شادی افشین و امیدواری او بولایت خراسان بیشتر میشد.

مازیار تمام مسلمانان را از کار برکنار کرد و بجای ایشان زرتشتیان و خرمدینان را بعملها گماشت و بر مسلمانان حاکم گردانید و ایشان را فرمود که مسجدها را خراب و آثار اسلام را محو کنند. مسلمانان آمل گردیدند دیگر جمع شده باتفاق از ابوالقاسم هرون بن محمد تقاضا کردند

۱ - مرادش ظاهراً این بوده است که برسم دهقانان (یعنی والیان ولایات) در عهد ساسانی حکومت طبرستان را در خاندان تو ارثی خواهم کرد.

نامه‌ای بشکایت و عرض حال ایشان بمعتصم نوشت که خلاصه آن اینست^۱:
 «ما مسلمانان عمری در سایه دولت خلفا بفراغ می گذرانیدیم و اینک
 روزگارمان برگشته و آبخور عیثمان بدست سرکش کافری مکدر گردیده.
 آیا امیر المؤمنین می پسندد که ما غارت زده یک نفر مجوسی شویم که نعمت
 خلیفه را کفران کرده و سراز اطاعت او باز زده است؟ ازستم او چه بسا
 جوانان که مادرانشان بعزایشان نشسته اند و چه بسا پیران که از مرگی
 فرزندان خویش دیوانه شده و سر بیابان نهاده اند. آیا باید چنین کسی
 نجات یابد و شربت مرگ نخشد؟».

از دارالخلافة نامه‌ای بانشای محمد بن عبدالملک زیات بامر معتصم
 در جواب این شکایت نامه بمردم طبرستان رسید که بعضی عبارات آن
 اینست^۲:

«نامه شما رسید و بر امیر المؤمنین بسیار گران و ناگوار آمد که
 شما نشانه تیر بلا شده اید. ولی میدانید که روزگار گردنده است و هیچ چیز
 بر یک حال نمی ماند و بسا بلاهاست که بزودی بر طرف میشود. اما آنچه
 از مسلمانان خود و اطاعت خلیفه ذکر کرده اید بدانید که این باعث رضای
 خدا و خشنودی خلیفه است. اما آنچه از اندوه جوانان و اسیری پیران و
 کشتار یتیمان نوشته اید مایه حزن خلیفه گردید و از خدا خواست که
 بشما درین مصیبتها صبر و اجر بدهد و هر آینه آنها که درین دنیا نشانه
 تیرستم میشوند بنعمت شهادت میرسند و در روضهای بهشت میچرند و از
 حوضهای فردوس میخورند. و بدانید که مازیار و یاران گناهکار او از دست

۱ - اصل مفصل نامه بزبان عربی بضمیمه دو قصیده شکوائیه که در آخر آن افزوده
 در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار مندرج است.

۲ - متن این نامه نیز که بسیار دراز است در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ضبط است.

انتقام امیر المؤمنین رهائی نخواهند داشت و امیر المؤمنین تا کنون ازین امور آگاهی نداشت و شما بسیار بجا کردید که باو خبر دادید و نکو کردید که شرط ایجاز نگاه داشتید زیرا اختصار در کلام بهترین چیزهاست . و امیر المؤمنین از خدا درخواست که او را بر این ستمکاران مستولی سازد همچنانکه وی را بر سر کشان روم غالب ساخت . و امیر المؤمنین عبدالله بن طاهر را مأمور کرد که با دشمن شما کارزار در پیوندد و اگر محتاج مددی از درگاه خلافت شد باو خواهد رسانید .»

پس معتصم نامه‌ای بعبدالله بن طاهر نوشت که بطبرستان شده مازیار را دستگیر سازد . افشین نیز نامه‌ای بمازیار نوشت و او را بجنگ با عبدالله تحریک کرد و باو امیدواری داد که در حضور معتصم از وی طرفداری خواهد کرد و بهر چه مصلحت کار مازیار باشد قیام خواهد نمود . مازیار نیز جواب نامه او را بموافقت داد . بنا برین افشین دیگر شك نداشت که مازیار در برابر عبدالله چندان ایستادگی خواهد کرد تا معتصم مجبور شود افشین و غیر او را بجنگ مازیار گسیل سازد .

اکنون که معتصم دو نفر مخالف قوی خود یعنی بابک و تئوفیل را از میان برده بود مسلمانان طبرستان چنین امید داشتند و شیوع میدادند که معتصم بطرف کرمانشاهان حرکت خواهد کرد و افشین را برای جنگ با مازیار به ری خواهد فرستاد . همینکه مازیار اراجیف مردم را شنید کار را بر مسلمانان سخت تر کرد و برای جمع کردن مال و محدود کردن پیروان دین سیاه در حوزه قدرت و شاهی خویش صاحبان املاک را مجبور کرد که خراج املاک خویش را با اضافه کردن ده سه بعهد گرفته تقدماً در مدت کمی پردازند و هر که از این تعهد سرپیچی کند ملکش ضبط و

خودش اخراج خواهد شد. بعد از آن نامه‌ای به شاذان پسر فضل که متصدی دیوان خراج او بود نگاشت^۱ باین مضمون:

« بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر. چندبار ما را آگاهی دادند و بر ما محقق گردید که نادانان خراسان و تپورستان در باره ما هرزه درائی و ژاژخائی میکنند و اخباری برخلاف ما میسازند و از روی بدخواهی برای دولت ما و بد گوئی از طرز اداره ماسر خویش را بدان اخبار گرم میدارند و بدشمنان ما نامه می نویسند و آرزوی برخاستن فتنه و برگشتن کار ما را دارند و نعمت ما را کفران میکنند و امن و آسایش و رفاه و گشایش را که خدا برای ایشان خواسته است فرو می گذارند بطوری که شنیده ایم هیچ سرداری یا مفتشی وارد ری نمیشود یا رسولی خواه کوچک و خواه بزرگ پیش ما نمی آید که مردم درباره او چنین و چنان نگویند و بجانب او گردن نکشند و سخنانی که خداوند گواه بطلان آنست نسرایند و خداوند هر بار امید ایشان را در آن باب بنومیدی بدل نکند. و هیچ گاه قضیه پیش ایشان را از کار بعد باز نمیدارد و هیچ گونه ترس و پروائی از این کار ندارند. همه اینها را مامی بینیم و چشم می پوشیم و برای باقی ماندن عموم ایشان و حفظ آرامش و صلح این اعمال ناگوار آنان را بر خویشان هموار میکنیم. اما اینکه ما گزند و آزاری بایشان نمی رسانیم و از مالش دادن آنان خودداری لازم می شماریم نتیجه ای جز لجاج و گردنکشی ایشان نمیدهد. اگر شروع بگرفتن خراج را برای رعایت حال و مدارای با ایشان بتأخیر اندازیم میگویند معزول شده است و هر گاه زودتر از هنگام معهود اقدام کنیم میگویند ناچار حادثه ای رخ داده است. و دست ازین خودسری

۱ - منشی مازیار علی پسر ربن نصرانی طبری بود، رجوع شود بص ۵۱ حاشیه ۲.

بر نمیدارند خواه ما با ایشان با ما لایمت رفتار کنیم و خواه سختی روا داریم. و ما را خداوند پشت و پناه بس است، با تو کل میکنیم و روی بسوی او مینمائیم. و فرمودیم که به بندار آمل و رویان نامه‌ها بنویسند که مالیات حوزه خویش را پیش خود جمع آورند و به ایشان تا آخر تیر ماه زمان دادیم. تونیز این را بدان و در وصول کردن اموال کوشش نما و هر چه بر ساکنان ناحیه تو تعلق میگیرد تمام و کمال دریافت کن و پیش از آنکه تیر ماه با آخر رسد باید دیناری بر عهده مردم باقی نباشد. اگر مخالف این امر ما رفتار کردی سزای تو در نظر ما جزدار نخواهد بود. بر حذر باش و جان خود را نگاه دار و در کار خویش دامن بکمرزن و همواره نامه بعباس بنویس و از هر گونه اقدام و کوششی که در اجرای فرمان ما از تو بروز میکند مرا آگاه کن و زنها را تا بهانه از کسی نپذیری که ما امیدواریم این مشغول کردن مردم بپرداخت خراج ایشان را از جعل اراجیف باز دارد. چه درین ایام چنین شیوع داده اند که امیر المؤمنین (که خدا او را بزرگ دارد) بسمت کرمانشاه حرکت میکند و افشین را بری خواهد فرستاد. و همانا اگر خلیفه (که خدای او را یاری دهد) چنین کند مایه شادی منست و مرا بنزدیکی او دلگرمی میدهد و ما را بنیکوئیها و مراحمی که عادت کرده ایم از او ببینیم بیشتر امیدوار میسازد. و این آمدن او دشمنان او و دشمنان ما را سرکوب میکند. و البته خلیفه (که خدا او را مؤید گرداناد) برای خاطر اراجیفی که عوام درباره کار گزاران و خاصان او می گویند امور مملکت خویش را مهمل نخواهد گذاشت و از تصرف در تمامی اطراف و حدود قلمرو قدرت خویش باز نخواهد نشست. چه او (که خدایش بزرگ دارد) هیچ لشکری گسیل نمیدارد و هیچ سر کرده ای را

نامزدنمیکند مگر برای جنگ با مخالفی . پس این نامه ما را بر همه کسانی که در ناحیه تو باید خراج پردازند بخوان و امر کن تا آنان که حاضرند مضمون آن را بدیگران که غایبند برسانند، پس همه ایشان را پرداخت خراج خودشان مجبور کن . و هر کس در صد کم کردن مبلغ مالیات خود بر آید این نامه را باو بنماتا بدانند که اگر درستیزه اصرار ورزد خدا بر او همان عذابی را خواهد فرستاد که بر امثال او فرود آورد . و آنها که میخواهند در ادای مالیات و غیر آن از اهل گرگان وری و توابعش پیروی کنند باید بدانند که اگر خلفاء پیشین با اهل گرگان وری در خراج تخفیف دادند بسبب حاجتی بود که در پیکار با ساکنین کوهستان و دیلمیان گمراه بایشان داشتند . ولیکن این امیر المؤمنین (که خدایش گرامی گرداناد) باین کار حاجت ندارد و یاری خداوند او را بسنده است و مردم کوهستان و دیلمیان همه لشکریان و بندگان اویند .»

چون این نامه مازیار به شاذان پسر فضل رسید شروع بجبایت اموال کرد و همه خراج را در دو ماه مدت وصول کرد و حال آنکه سابق بر آن خراج هر سال سه قسط در هر چهار ماهی يك ثلث جمع آوری میشد .

۷ - سال دویست و بیست و چهار

قسمت جبال قارن قبل از مازیار بر سه بخش منقسم بود: یکی کوه ونداد هر مزد در وسط، دیگری کوه برادرش ونداد سپان در طرف مشرق آن، سوم کوه شروین بن سرخاب بن باو در طرف مغرب ونداد هر مزد کوه . چنانکه پیش گفتیم مازیار تمام این نواحی را بالاستقلال مالک شده بود،

لیکن چون از پنچ برادرش فقط کوهیار بود که قدرت و قوتی داشت^۱ و مازیار از طرفی خود را باو محتاج میدید و از جانبی لیاقت این کار را در او سراغ داشت که باوی ستیزه و خلاف کند ناچار در ابتدای کاری یعنی در سال ۲۱۸ که شاه مطلق دشت و کوه طبرستان گردید قسمتی از کوهستان را باو وا گذاشت و در حقیقت حوزه پادشاهی را باو تقسیم کرد. اقامتگاه خود مازیار شهر هر مزدآباد بود. همینکه کار او قوت گرفت کسان پیش کوهیار فرستاده او را بخدمت خود خواند و ملازم در گاه خویش ساخت و از طرف خود شخصی دری نام را والی کوهستان کرد. کوهیار از این رهگذر و نیز بسبب استخفاف و تحقیری که در چند مورد دیگر از برادر خویش دیده بود بر او کینه داشت. همینکه مازیار برای جنگ با عبدالله پسر طاهر محتاج مردان شد کوهیار را نزد خویش خوانده او را بر کارافشین و مکاتباتی که باوی داشت آگاه ساخت. آنگاه گفت تو این کوهستان خود را بهتر از دیگران میشناسی، با آنجارو و آنجارا نگاهداری کن. پس نامه‌ای به دری نوشته وی را احضار کرد و گروهی از لشکریان خویش را بسر کردگی او بجلو لشکر عبدالله پسر طاهر بناحیه‌ای موسوم به مر و فرستاد. و باین فکر که کوهیار را در کوهستان نشانده است از آن جانب ایمن شد و گمان نمیبرد که از طرف کوهستان باو حمله‌ای بشود چه آنجا پر بود از دره‌ها و تنگناها و جنگلها، و راهی برای آمدن لشکر و پیوستن کارزار وجود نداشت. راهی که مورد بیم مازیار بود همان بود که دری و یاران او و جنگجویان و لشکریان را بنگاهداری آن گماشته بود. برای پاسبانی

۱ - شهریار مرده بود و پسرش قارن در خدمت مازیار بسر میبرد. عبدالله نیز مطیع برادر بود. فضل طفل بود و جربزه کاری نداشت. حسن در سامره در درگاه خلیفه میزیست و با اعمال مازیار موافق نبود.

راهی که از طرف کومش (دامغان) بطبرستان میرفت یعنی راه سواد کوه برادرزاده خود قارن پسر شهریار پسر قارن را که از سر کردگان او بود مأمور کرده و برادر خویش عبدالله پسر قارن و گروهی از سرکردگان معتمد و خویشان خود را با وی همراه کرده بود. خلیفه مازیار در ساری مردی بود سرخاستان^۱ نام با کنیه ابو صالح. وی شنید که علی پسر یزداد عطار (از جمله مسلمانانی که پسر خود را بگرو بدست گماشتگان مازیار داده بودند) از ناحیه مازیار فرار کرده است. تمام بزرگان و معروفان مسلمانان شهر ساری را گرد آورده ایشان را ملامت کرد و گفت شاه چگونه میتواند بشما اطمینان کند و بچه وسیله ممکنست طرف اعتماد او شوید. مگر این علی پسر یزداد از آنانی نبود که سوگند خورده و بیعت کرده بودند و نوا سپرده. اینک سوگند خود را شکسته و گریخته است و گروگان خویش را وا گذاشته. شما بسوگند خویش پایدار نیستید و از خلف عهد و شکستن پیمان پروا ندارید. یکی از ایشان گفت شخص گروی رامیکشیم تا دیگر کسی جرأت فرار نکند. سرخاستان گفت این کار را می کنید؟ گفتند آری. وی نامه ای نگاشت بمأمور حفظ نواها و امر کرد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود پیش او بفرستد. همینکه حسن را بساری آوردند مردم از سخنی که در باب وی با ابو صالح گفته بودند پشیمان گشتند و کسی را که اشاره بکشتن حسن کرده بود ملامت مینمودند. سرخاستان که نوارا حاضر کرده بود بزرگان شهر را دوباره جمع کرده بایشان گفت شما ضامن مطلبی شده بودید، اینک گروگان، او را بکشید. عبدالکریم دبیر پسر عبدالرحمن گفت خدایت حفظ کناد تو برای هر کس

که از این شهر خارج شود دو ماه ضرب الاجل قراردادی که شاید در آن مدت مراجعت کند. حالاهم که این نوا در دست تست خواهش داریم دو ماه باو مهلت بدهی اگر پدرش باز گشت فبها، و گرنه با او هر چه خواهی کن. سر خاستان در خشم شد و امیر پاسبانان رستم بارویه را خواند و فرمان داد که حسن را بدار کشد. حسن از رستم بالتماس اذن گرفت که دو رکعت نماز بگزارد ولی چون چشمش را بداری که برایش بپا کرده بودند دوخته بود و از ترس می لرزید و نماز را زیاد طول میداد رستم فرمودی وی را از سر نماز کشیده بیالای دار بردند و گلوی او را بچوبه دار بستند تا خفه شد و همان بالامرد. پس سر خاستان مسلمانان شهر ساری را امر کرد که از شهر خارج شدند و سلاح داران و مأمورین خندقها آنان را در میان گرفتند و باین طریق ایشان را بطرف آمل کوچ داد، و ایشان را گفت می خواهم شما را بر اهل آمل گواه گیرم و ایشان را بر شما، آنگاه اموال و املاک شما را بخودتان باز میگردانم و اگر در اطاعت ما باقی ماندید و سرکشی نکردید از خودمان دو برابر آنچه از شما گرفته ایم بر ما می ملک شما خواهیم افزود. همینکه بآمل رسیدند همه ایشان را در قصر خلیل پسر و نداد سپان که پس از کشته شدن او در تصرف گماشتگان مازیار آمده بود گرد آورد و در یک جانب قصر جدا از دیگران ایشان را نگاه داشت و لوزجان نامی را سر کرده موکلین ایشان قرارداد. آنگاه صورت ثبت اسامی تمام مسلمانان آمل را بدون اینکه نام احدی از قلم بیفتد تهیه کرد و ایشان را از روی ثبت و سیاهه سان دید و چون اطمینان یافت که جملگی بدون استثنا حاضر شده اند امر کرد سلاح داران ایشان را احاطه نمودند و همه را ردیف کردند و بر هر یک از آنان دو نفر را موکل کرده بودند و ایشان را گفته بود که هر کدام

از محبوسین در رفتن سستی کند بی درنگ گردن او را بزنند. پس تمام این
 عدۀ مسلمانان آمل و ساری را که بیست هزار نفر میشدند کت بسته تا
 کوهی بیرون هر مزد آباد برده کند آهن برپاهایشان نهاد و در خانهای
 محبوس کرد.

مازیار به دری نامه‌ای نوشت که نظیر این رفتار را نسبت به مسلمانان
 ناحیه مرو خواه ایرانی و خواه عرب نیز معمول دارد و دری هم بفرمان او
 عمل کرد.

همینکه مازیار اقتدار خویش را تا این حد رسانید و او را مخالفی
 نماند و کارش سر راست شد امر بخراب کردن سورها و برج و باروهای آمل
 و ساری داد و سر خاستان رامامور کرد که مواظبت کند این فرمان کاملاً
 انجام یابد. وی نخست واداشت دیوارهای آمل را با دهل و تنبور ویران
 کردند و از آنجا بساری رفته دیوار آن را نیز با زمین برابر گردانید^۱.

بعد مازیار بر ادرش خویش کوهیار را بشهر تمیسه از شهرهای طبرستان
 که در سر حد گران بود فرستاد که دیوار آنجا را نیز خراب کرد و خون
 مسلمانان شهر را مباح گردانید. بعضی از ایشان گریختند و برخی بدام بلا
 آویختند. اندکی بعد سر خاستان مامور تمیسه شد و کوهیار بنزد برادرش

۱ - حکایت، آورده اند که چون اصفهید مازیار بن قارن سورهای آمل خراب
 میکرد بر سردروازه گران بستوقه‌ای یافتند سبز، سراو بقلمی محکم کرده. متولی آن
 خرابی بفرمود تا بشکنند، اوحی بیرون افتاد کوچک از مس زرد، بر وسطها بخط گسج
 (= گشته = مغیر) نبشته، کسی را که بر ترجمه آن واقف بود بیاوردند، بخواند، هر چه
 استفسار طلبیدند نکفت، تا بتهدید و وعید انجامید، گفت برین اوح نبشته «نیکان کنندو
 و زان کنندوهر که این کند سال واسرنی بر ذ» همچنان آمد، سال تمام نشده بود که مازیار
 را گرفته با سر من رای بردند و هلاک کردند. (ابن اسفندیار).

واز آنجا بکوهستانی که بدست وی سپرده شده بود برگشت. سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر همیشه تادریا کشیده بودند و تا سه میل در دریا امتداد داشت تعمیر کرد، و این دیوار را پادشاهان ساسانی میان همیشه و زمین ترك در روز گاری که ایشان بطبرستان هجوم آورده بودند کشیده بودند^۱. پس سرخاستان لشکر خویش را در همیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی دیوار مذکور بنا کرد و در محکم برای آن ساخت و خندق عریض و عمیق بیرون دیوار بوجود آورد و سلاح داران معتمد را بنگاهبانی آنجا گماشت. مردم گرگان متوحش شده بر اموال خود بیمناک گردیدند و پاره‌ای از مسلمانان آنجا به نیشابور گریختند.

پیش گفتیم که معتصم بعبدالله بن طاهر بن حسین بن مصعب که عامل او در خراسان و حاکم بر آن ایالت وری و کومش و گرگان بود نامه‌ای نوشته وی را امر بکارزار بامازیار کرد. عبدالله عموی خویش حسن پسر حسین پسر مصعب را با قسمت عمده لشکر از راه گرگان فرستاده فرمان داد که در کنار خندق همیشه لشکر فرود آورد و گرگان را از حمله احتمالی حفظ نماید. حسن همچنان کرد و پهنای خندق که سرخاستان ایجاد کرده بود میان دولشکر فاصله ماند. عبدالله اندکی پس از آن حیان پسر جبله را نیز با چهار هزار سپاهی از طرف کومش فرستاد و او در سرحد کوهستان شروین در مقابل قارن پسر شهریار لشکر گاه کرد. معتصم خود نیز بنا بخواهش عبدالله برای مدد او از دارالخلافة سه دسته لشکر روانه کرد اول گروهی انبوه را بسر کردگی محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر

۱ - کتاب البلدان ابن الفقیه ص ۳۰۴ دیده شود.

اسحق پسر ابراهیم بود بهمر اهی حسن برادر مازیار و همه طبرستانیان که در دارالخلافت بودند فرستاد که از راه شلمبه ورود بار بطرف رویان داخل شدند و معتصم دبیری از موالی خود موسوم به یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و معروف به قوصره را همراه این لشکر کرده بود تا اخبار جنگ را بخدمت معتصم بنویسد. دست‌دبیری سرداری منصور پسر حسن پسرهار که عامل دماوند بود بهری فرستاد تا از آن جانب داخل طبرستان شوند و دسته‌ای دیگر بریاست ابوساج غلام ایرانی مقرب خویش^۱ به لارود دماوند روانه کرد. مازیار همینکه دانست این همه لشکر اطراف طبرستان را فرو گرفته‌اند و در برابر هر یک از سرداران او و بهر راهی که از آن دخول بسرزمین وی میسر بود دسته‌ای از سپاهیان مأمور شده‌اند ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه او بود و ابو محمد علی پسر ربن طبری نصرانی را که دبیر او بود^۲ و با ایشان نایب امیر حرس خویش این هر سه را پیش آن زندانیان مسلمان که از ساری و آمل آورده بودند فرستاد که بایشان بگویند: لشکر از هر طرف بمن روی آورده است، و من شنیده بودم که حجاج بن یوسف ثقفی از اینکه یک زن مسلمان را اسیر کرده و بمملکت

۱ - این ابوالساج دیوداز پسر دیودست از خویشان افشین بود، و او بود که با بک را در آذربایجان دستگیر کرد، و بعدها سلسله امرای ساجی آذر بایجان از اولاد او بوجود آمد (کتاب آقای دکتر غلامحسین صدیقی بفرانسه در باب جنبشهای دینی ایرانیان در قرون اولای اسلام ص ۲۳۵ و شهریاران گمنام مرحوم سید احمد کسروی دیده شود).

۲ - و علی بن ربن را خلیفه بعد از مازیار بدیوان انشاء خویش بنشانند معانی نبشته‌ها که مینبشت کمتر از آن آمد که بعهد مازیار برای او می‌نبشت از او پرسید چرا چنین است گفت آن معانی او بلنت خویش می‌نبشتی من با تازی کردمی، بدانستند فکرت مازیار قوی‌تر بود. از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار.

سند برده بودند بر والی سند خشمگین شد و بجنگ مردم آن خاک لشکر کشید و بیت المالها در آن جنگ صرف کرد تا آن زن را رهائی داد و بشهر خودش برگردانید من هم شمارا حبس کردم تا شاید این مرد (یعنی معتصم) بخاطر شما، کسان پیش من بفرستد ولی او کسی را نفرستاد و اعتنائی به بیست هزار محبوس مسلمان نکرد و پرسشی درباره ایشان نمود، و من در حالی که شما پشت سرم هستید بجنگ با خلیفه اقدام نخواهم کرد. خراج دو ساله را بمن پردازید تا شمارا آزاد کنم و آنها را که جوان و توانا باشند با خود بجنگ برم و یقین بدانید که هر کدام از شما نسبت بمن وفاداری کند اموال و املاکش را باو برمیگردانم اما هر کس که عذرو بی وفائی ورزد خونش بگردن خودش خواهد بود و از شما آنها را که پیر و ناتوان باشند بکارهای کم زحمت مانند پاسبانی و درباری می گمارم. در میان محبوسین زاهدی بود موسی نام پسر هر مزدومی گفتند که او بیست سال بود آب نخورده بود، وی بسخن درآمد و گفت: من ضامن پرداخت خراج دو ساله همگی خواهم شد. نایب امیر حرس رو به احمد پسر صقیر کرده گفت تو چرا سخنی نمی گوئی؟ تو که از دیگران پیش اسپهبد گرامی تر بودی و دیده بودمت که باوی هم غذا میشدی و بر بالش او تکیه میزدی و این چیز است که شاه بهیچ کس جز تو اذن نداده بود. تو از موسی اولیتری که ضامن این کار شوی. احمد گفت که موسی قدرت وصول کردن يك درهم نیز ندارد، و این سخن را از روی نادانی و بسبب این که خود و دیگران را باین حال می بینند می گوید تا از این حبس و بند نجات یابند. و اگر امیر شما احتمال میداد که از مایک درهم بدست توان آورد حبس مان نمی کرد. ما را وقتی بزندان و بند گرفتار کرد که هر چه مال و ذخیره داشتیم از ما

گرفته بود. اگر در مقابل این وجه نقد از ما ملك بخواهد حاضریم و خواهیم داد. علمی پسر ربن گفت: املاك مال شاه است نه مال شما. ابراهیم پسر مهران باو گفت آخر چرا از گفتن این کلام لب نبستی؟ و احمد پسر صقیر گفت خاموشی من برای آن بود تا سخنی که این مرد بر زبان آورد گفته شود و تو بشنوی. فرستادگان بضمانت موسی زاهد قانع شده او را از حبس بر آوردند و بخدمت مازیار برگشته وی را از ماوقع مستحضر ساختند. جمعی از ساعیان پیرامون موسی زاهد را گرفته گفتند فلان قدرت برده هزار درهم دارد و بهمان بیست هزار درهم تو اندداد، و همچنین کمتر و بیشتر، و باین طریق مردم شروع کردند با زاردادن خراج گزاران و غیر ایشان. چون چند روزی از این مقدمه گذشت مازیار فرستادگان را نزد موسی فرستاد و تقاضای مالی که وی ضمانت کرد بود نمود لیکن اثری از مال پیدا نبود. و مازیار میدانست که محبوبسین مالی ندارند که پردازند ولی نتیجه‌ای که از این اقدام بردانداختن دشمنی بود میان مؤدیان مالیات و کسانی که نبایستی خراج بدهند از قبیل تاجران و پیشه‌وران.

سر خاستان جمعی از پسران سر کردگان ایرانی و غیر ایرانی از اهل آمل را که جوانان چابک و شجاع بودند منتهی برگزیده بود و با خود داشت، پس دو بست و شصت تن از ایشان را که مورد بیم بودند در خانه خویش بپنهان مشورت گرد آورده کسان پیش بزرگان برگزیده گسیل کرد و بایشان پیغام داد که این پسران سر کردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حیلۀ ایشان ایمن نیستم و کسانی از ایشان که مورد سوءظن هستند و از ایشان بیمناک هستم یکجا گرد آورده‌ام بیایید و آنهارا بکشید تا ایمن و آسوده شوید و در لشکر شما کسی که دلش با شما یکی نباشد بجا

نماند. پس امر کرد که آن دو یست و شصت تن را بستند و شب هنگام بدست برزگران سپردند که ایشان را بکنار قناتی برده همراه کشتند و در چاههای قنات افکنده مراجعت کردند. همینکه عقلشان بجا آمد از کرده خویش پشیمان گشتند و ترس ایشان را فرو گرفت. مازیار هم همینکه دانست مسلمانان زندانی مالی ندارند که بپردازند، پیش همین برزیگران برگزیده فرستاده بایشان گفت که من منزلهای و حرم صاحبان املاک را بر شما مباح کردم مگر دختران زیبای آنان را که تعلق بشاه دارد، بروید و نخست خود ایشان را در زندانها بکشید سپس منازل و حرمشان را که بشما بخشیده ام متصرف شوید. لیکن کشاورزان از مبادرت به این کار ترسیدند و آنچه او گفت نکردند. کوهیار بمازیار گفت که این بیست هزار نفر مسلمان که در زندان تو اند همه کفشگر و خیاط و جولاه و پیشه‌ورانند که تو بیهوده خویش را پای بند ایشان کرده‌ای، و حالا که باید از پناهگاه و کسان و خویشان خود دور شوی با اینان چه خواهی کرد؟ مازیار فرمان داد که جملگی را آزاد کردند جز محمد پسر موسی و برادرش را که در حبس نگاه داشت، آنگاه ابراهیم پسر مهران و علی پسر ربن نصرانی و شاذان پسر فضل را با یحیی پسر روزه که گهبد^۱ او و از اهل دشت طبرستان بود احضار کرده گفت اهل و عیال و منازل و املاک شما در جلگه است و عرب بزودی آنجا را فرو خواهند گرفت و من باید بجنگ و گریزم مشغول باشم و بیم آن دارم که سبب بدبختی شما شوم. بمنازل خویش باز گردید و برای خود امان بگیرد، آنگاه ایشان را مال و نعمت داده باز گردانید و آنان هم از عربان زنهار طلبیده بمال و جان ایمن شدند.

۱- مهرب آن جهبذ است بکسر جیم و باء، و آن نام منصب مأمور یست که کارش تحویل گرفتن نقود و صرافی آنها بود و برای این شغل کسی را انتخاب میکردند که در شناختن پول صحیح و قلب بسیار ماهر بود. نام یحیی روزه بهان سابقاً (ص ۳۲) برده شد.

۸ - خیانت

کسانی که سر خاستان بمواظبت و محافظت سور و باروی تمیشه گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن پسر حسین که در طرف دیگر خندق بودند گفتگو میکردند تا عاقبت بایکدیگر انس گرفتند و قرار گذاشتند که پاسبانان سر خاستان برج و بارو را بایشان تسلیم کنند، بنا برین پاسبانان لشکر حسن از آن طرف رخنه در اردوی سر خاستان کردند و بی آنکه حسن یا سر خاستان آگاه باشند شبانه وارد لشکر گاه سر خاستان گردیدند، سایر لشکریان حسن دیدند که جمعی از یاران ایشان در کار گذشتن از روی دیوار هستند بآنان پیروی کردند. بسبب این امر خروش و نفیر و غریوی از مردم بر خاست که بگوش حسین رسید، بر خاسته بیرون آمد و چون ماجرا بدید بجلو گیری ایشان پرداخت و برایشان بانگ میزد که میترسم بر شما نیز همان برسد که بر قوم داوندان رسید، لیکن کسی بجوش و خروش او وقعی نمی گذاشت و عده ای که در زیر فرمان قیس پسر رنجویه بودند پیش رفتند و علم را در لشکر گاه سر خاستان بر بالای بارو نصب کردند، حسن که دید نمیتواند لشکریان خویش را از حمله و پیش رفتن بازدارد سر بآسمان برداشت و گفت بارالها مردم فرمان مرا نشنیدند و امر ترا اطاعت کردند پس تو خود ایشان را حفظ و یاری کن. خبر بسر خاستان بردند که عرب دیوارها را شکسته بنا گاه داخل شدند، سر خاستان در حمام بود، همینکه آشوب و غوغا را شنید و از مطلب مطلع

۱ - این قوم را نتوانستم تطبیق کنم و چنین واقعه ای که اینجا اشاره شده نیافتم

گردید ازوجز گریز کاری بر نیامد و همچنان لنگی بر خویش پیچیده بیرون شد و بر اسبی زین کرده بر نشست و فرار اختیار کرد. لشکر عرب خود را بدری رسانیدند که بر حصار بود و آن را شکسته راه را برای دخول بقیه یاران خویش باز کردند و لشکریان سرخاستان را دنبال کرده فرار دادند و بدون مانع پیش رفته هر چه در لشکر گاه بود بتصرف در آوردند و جمعی از ایشان به جستجو پرداختند. ز راه پسر یوسف سگری (سیستانی) گفت که من در جزء کسانی بودم که به تفتیش پرداخته بودند و در هنگامی که بهر گوشه و کنار راه میبردیم و داخل میشدیم در طرف چپ راه بمکانی برخوردیم درون رفتیم و بی آنکه کسی را ببینیم نیزه را با طرف حرکت میدادم و میگفتم وای بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست که زنهار خواست، بر صاحب آواز حمله بردم و وی را که پیر مردی تنومند بود گرفته دست بستم، بعد معلوم شد که او شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سردار لشکر است، وی را بدست رئیس خویش یعقوب پسر منصور دادم و تاریکی شب مانع از ادامه جستجو شد و همه بلشکر گاه برگشتیم. شهریار را پیش حسن پسر حسین بردند او را گردن زد، اما خود ابوصالح سرخاستان فرار کرد تا پنج فرسنگ از لشکر گاه خویش دور شد و چون علیل و ناتوان بود تشنگی و ماندگی او را از رفتن بازداشت و در جنگلی در طرف راست راه در دامن کوهی پیاده شد چارپای خود را بست و بر زمین به پشت دراز کشید یکی از لشکریان خویش موسوم بجعفر پسر ونداد امید را در آن نزدیکی دید او را خواند و گفت قدری آب بمن برسان که از تشنگی مانده شده‌ام، جعفر جواب داد ظرفی ندارم که با آن آب بر گیرم، سرخاستان گفت سرپوش تیردان مرا که بر زین اسب بسته است بردار و با آن بمن آب ده.

جعفر بسوی گروهی از لشکریان خودشان رفته بایشان گفت این شیطان ما را تباہ کرد، چرا اورا وسیله تقرب بدستگاه خلافت نسازیم و بدین خدمت که انجام میدهم برای خود از عربان امان نگیریم؟ ایشان گفتند ما چگونہ بر او دست توانیم یافت: جعفر سرخاستان را بایشان نشان داده گفت دمی بامن کمک کنید من اورا دستگیر خواهم کرد، آنگاه چوب زرگی بدست گرفته همچنانکہ سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیز همراهی کرده دستهای او را بدان چوب بستند . سرخاستان بایشان گفت صد هزار درهم از من بگیری و مرا وا گذارید و بدانید کہ عربان بشما چیزی نخواهند داد. گفتند بده ، گفت ترازو بیاورید ، گفت اینجا ترازو کجا بود گفت من نیز اینجاز روسیم از کجا دارم مرا بمنزل خودم ببرید عهد می کنم و پیمان می بندم کہ این صد هزار درهم را بشما بدهم، ایشان پذیرفتند و او را پیش حسن پسر حسین بردند و بجمعی از لشکریان حسن کہ باستقبال ایشان آمدند تسلیم نہ و دند و چگونگی دستگیر کردن او و امیدی را کہ از این کار داشتند حکایت کردند. ایشان جعفر و یارانہش همه را گردن زدند و سرخاستان را نزد حسن بردند . حسن سر کردگان عرب طبرستان مانند محمد پسر مغیره پسر شعبه ازدی و عبدالله پسر محمد قططی ضبی و فتح پسر قراط و غیر ایشان را خواند و از ایشان پرسید کہ این سرخاستان است؟ گفتند آری. پس بہ محمد پسر مغیره گفت برخیز و اورا بعوض پسر و برادرت بکش، محمد برخاست و ضربت شمشیری بر او نواخت و دیگران نیز وی را در میان شمشیر گرفته کشتند، حسن سر اورا روانه خدمت عبدالله بن طاهر کرد و خود در لشکر گاہ خویش ماند .

حیان پسر جبلة آزاد کرده عبدالله پسر طاهر که از طرف کومش آمده بود باقارن پسر شهریار (یعنی برادر زاده مازیار) مکاتبه نموده و او را مایل باطاعت کرده بود و با او قرار گذاشته بود که اگر وی حاضر شود جبال طبرستان و شهرساری تا سرحد گرگان را تسلیم کند حیان نیز ضامن میشود که او را بر کوهستانی که بدست اجداد او بوده است شاه کند. پس موضوع قرارداد را بعبدالله طاهر نوشته کسب اجازه کرد. عبدالله خواهش او را پذیرفت ولی باو دستور داد که توقف کند و داخل کوهستان نشود تا از قارن دلایل وفا کردن بوعده خود مشاهده نماید مبادا که خدعهای در کار باشد. حیان نیز این مطلب را بقارن نوشت. قارن عبدالله برادر مازیار و سایر سرداران را بهممانی خواند. همینکه طعام خورده شد و هر کسی اسلحه خود را یکسو نهاد گروهی از لشکریان قارن باشمشیرهای آخته درون آمدند و گردایشان را فرو گرفته کتفهایشان را بستند. قارن ایشان را پیش حیان پسر جبلة فرستاد و حیان چون چنان دید خاطر جمع شد و با گروه خود سوار شده داخل جبال شروین که بدست قارن بود گردیدند. این خبر بمازیار که رسید اندوهگین گشت و امارات مغلوبیت خویش را بچشم دید. همینکه خبر بمردم ساری رسید که سرخاستان مقتول و لشکر او پراکنده شده و حیان داخل جبال شروین شده است ایشان نیز بر عامل مازیار در شهرساری بشوریدند و این شخص که نامش مهریستانی پسر شهریز بود از دست ایشان گریخته خود را نجات داد. مردم در زندان شهر را باز کرده هر کرا که در آن بود بیرون آوردند و بعد از این قضیه حیان بساری رسیده داخل شهر گردید.

کوهیار برادر مازیار که از آمدن حیان بشهرساری آگاه شد

بسبب کینه‌ای که از رفتار مازیار با خود در دل داشت محمد پسر موسی پسر حفص را از حبس آزاد کرده بر استری‌زین کرده نشانید و پیش حیان فرستاد که از او برایش امان بگیرد و خواهش کند که کوهستان پدر و جدش را با او گذار نماید بشرط اینکه کوهیار نیز مازیار را تسلیم حیان کند، و بر این مطلب بضمانت خودش و احمد پسر صقیر با حیان پیمان بندد. چون محمد پسر موسی پیش حیان رسید و مطلب را با او در میان نهاد حیان از او پرسید که این احمد پسر صقیر کیست. گفت وی پیر این دیار است و خلفا و امیر عبدالله پسر طاهر همه او را می‌شناسند. حیان کس فرستاده احمد را احضار کرد و همینکه آمد او را امر کرد که با محمد پسر موسی بمساحه خرم آباد برود. احمد را پسری بود اسحق نام که از ترس مازیار فرار کرده بود و روزها را در جنگلها می‌گذرانید و شب را بقطعه زمینی موسوم بساواشریان میرفت و این ملک بر کنار جاده‌ای بود که از قدح اسپهبد (محل قصر مازیار) می‌آمد، اسحق شبی در این ملک بود جمعی از کسان مازیار از آنجا گذشتند و گله‌ای از ستوران^۱ با خود

۱ - مازیار عادت داشت که هر ساله جماعتی را که با سپ خریدن مهارت و بصارت داشتند مالها داده با سپ خریدن می‌فرستاد. در باب اسپ‌شناسی خود او دو حکایت در تاریخ ابن اسفندیار آمده که خلاصه آنها اینست:

(۱) وقتی برای او وصف کردند در طخیرستان فلان کس را اسپ است بصد هزار درهم می‌فروشد. آن جماعت را فرمود که اول بطخیرستان آن اسپ بخرند و در دیدن اعضاء و تناسب خلقت او احتیاط تمام کنند و مال بدهند بدان قرار که کمند در او افکنند اگر دو گوش راست کند و نظر تیز تیز میان هر دو دست میزند و دنبال درخویشتن گیرد بیع درست باشد و اگر چون کمند بگردن او افتد گردن بر کمند مینهد و پهلو بر می‌کند و هر دو گوش فرومی‌افکند بیع برد کنند و البته نخرند. چون تجربت کردند معیوب بود همچنانکه او گفته بود.

(۲) روزی یکی از مهتران او بر اسپ نشست و میگردانید مازیار از او پرسید که در این اسپ هیچ عیبی میدانی گفت در همه جهان مثل این اسپ نباشد مازیار گفت در هر دو اشک (مچ‌یا) این اسپ هیچ مغز نیست و بفرمود تا اسپ را بکشند و اشک اشک بکشند هیچ درو مغز نبود.

میبردند، اسحق بر اسپ قوی هیکل و بی زین و برگ جسته سوار شد و بشهر ساری رفت و آن اسپ را بپدر خویش داد. همینکه احمد در این روز خواست بخرم آباد رود بر آن اسپ سوار شد. حیان آن را دید و پسندید و روی به لوزجان سابق الذکر که از سر کردگان قارن بود نموده گفت این پیر را بر اسپ نجیب سوار دیدم که کمتر مانند آن دیده‌ام. لوزجان گفت این اسپ از آن مازیار بوده است. حیان کس پیش احمد فرستاد و خواهش کرد که اسپ را پیش او بفرستد که ببیند و همینکه حیان آنرا بدقت نگریست دریافت که بر دوستش راهها و خط‌هایی است آنرا نخواست و به لوزجان داد و فرستاده احمد را گفت باو بگو که اسپ از آن مازیار است و هر چه مازیار راست ازان امیر المؤمنین است. احمد از شنیدن این سخن بر لوزجان خشمگین گشت و باو پیغام دشنام داد. لوزجان عذر خواست و گفت مراد این امر گناهی نیست و اسپ را با دو اسپ تاتاری یکی بر ذون و یکی شهری برای احمد فرستاد. احمد آن دو اسپ هدیه شده را رد کرد و بر حیان بسبب آن رفتار غضبناک گردید و گفت این جولاه پیش پیری چون من میفرستد و مرا میخواهد و آنگاه بامن چنین معامله میکند. پس نامه‌ای بکوهیار نوشت که وای بر تو چرا در کار خود خطا می‌کنی و با وجود شخصی مثل حسن پسر حسین عموی امیر عبدالله پسر طاهر در زنه‌ار این جولاه که بنده‌ای پیش نیست داخل میشوی و برادر خود را باو تسلیم می‌کنی و قدر خویش را می‌کاهی، و چون حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه‌ور میشود که خود او را رها کرده و تسلیم بنده‌ای از بندگان او شده‌ای. کوهیار پاسخ نوشت که در اول کار اشتباه کرده و با او پیمان بسته‌ام که پس فردا نزد او روم و اگر خلاف کنم بیم آن دارم که بجنگ

من برخیزد و خان و مان مرا برهم زند و اگر با او کارزار کنم و از لشکریان او بکشم و خون میان ما روان شود دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بخواهش و تمنا ترتیب داده بودم از میان خواهد رفت. احمد با نوشتن که چون روز وعده برسد یکی از خویشاوندان خود را نزد او گسیلدار و باو بنویس که بسبب عارضه کسالتی از حرکت معذوری و سه روز مشغول معالجه خواهی بود و از آن پس اگر بهبودی یافتی چه بهتر ورنه در تخت روان نشسته پیش او خواهی رفت، و ما حیایان را و امید داریم که عذر ترا بپذیرد و در این مدت خود بتدبیر کار مشغول خواهیم بود. آنگاه احمد پسر صقیر و محمد پسر موسی نامه دیگری بحسن پسر حسین که در لشکر گاه خویش در همیشه منتظر دستور عبدالله پسر طاهر و پاسخ نامه خود راجع بفتح تمیشه و کشتن سر خاستان بود نوشتند که سوار شده نزد ما بیا تا مازیار و کوهستان طبرستان را بتو تسلیم کنیم و زنهارتا در ننگ نکنی ورنه کار از دست تو خواهد رفت و نامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و او را گفتند که در رفتن شتاب کند. همینکه نامه بحسن رسید دردم فرمان حرکت داده خود نیز سوار شد و راه سه روزه را در یک شب پیموده بساری وارد شد و صبح روز بعد که روز وعده حیایان با کوهیار بود بخرم آباد رسید. حیایان همینکه بانگ کوس حسن را شنید سوار شده بیک فرسنگ پیشباز رفت، حسن باو گفت اینجا چه میکنی و در صورتی که جبال شروین را فتح کرده ای چرا آنرا رها کرده و اینجا آمده ای؟ مگر بیم آن نداری که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو شوریده هر چه رشته ای پنبه کنند؟ زود بکوهستان برگرد و در همه نواحی و اطراف مسلحه ها تعبیه کن و چنان مواظب مردم باش که اگر آهنگ غدیری کنند نتوانند. حیایان گفت

من خود عازم بازگشتن بودم و میخواهم بار و بنه خویش را بار کرده آنگاه مردان را فرمان حر کتدهم ، حسن گفت تو برو و من بار و بنه و مردان ترا در دنبالت روانه خواهم کرد. امشب را در شهر ساری بسر بر تا ایشان بتو برسند و فردا صبح زود از آنجا روانه شو. حیان فوراً براه افتاد و بسوی ساری رفت ، آنگاه نامه‌ای از عبدالله پسر طاهر باو رسید که در لبوره لشکر فرود آورد. و لبوره از کوه‌های و نداد هر مزد و از همه جاهای آن کوهستان محکمه‌تر بود و بیشتر اموال مازیار در آنجا نهاده شده بود، و عبدالله بحیان نوشته بود که قارن را از آنچه از آن کوهستان و اموال می‌خواهد مانع نشود. پس قارن هر چه از اندوخته‌ها و ذخایر مازیار در لبوره و اسباندره بود و هر چه نیز از اموال سرخاستان در قدح سلیمان^۱ بود همه را بتصرف آورده ، و این همه اموال از دست حیان برای خاطر يك اسپ بیرون شد، خودش هم بزودی مرد و عبدالله بجای او عموی دیگر خویش محمد پسر حسین پسر مصعب را مأمور سواد کوه کرد و باو نیز دستور داد که هر چه قارن میل داشته باشد که تصرف کند باختیار او بگذارد.

اما حسن پسر حسین بخرم آباد که وارد شد محمد پسر موسی و احمد پسر صقیر پیش او رفتند و نهانی بایکدیگر سخن گفتند ، و او ایشان را پاداش نيك داد و نامه‌ای بکوهیار نوشت و او را بخرم آباد خواند و چون آمد بزرگش داشت و همه آرزوهای او را بر آورد و روزی را او محلی را با او وعده گاه قرار داده او را روانه کرد که بنزد مازیار بازگشت. کوهیار آنجا بود که نامه‌ای از برادر دیگرش حسن پسر قارن که در لشکر محمد پسر

۱ - در عبارت قدح اسپهبد که در صفحه ۵۹ گذشت و نیز در این مورد ، لفظ قدح بمعنی برج و قلعه است. همان قدح اسپهبد را در تاریخ طبری در مورد دیگری «برج الاصبهذ» نامیده است .

ابراهیم پسر مصعب بود باورسید و در آن از جانب محمد پسر ابراهیم بوی وعده داده بود که امیر المؤمنین عمه خواهشهای او را خواهد پذیرفت بشرط آنکه کوهیار مازیار را بوی تسلیم کند. کوهیار در جواب او نیز همان وعده‌ها که بدیگران داده بود به گردن گرفت و عمه این کارها را برای آن میگرد که این دسته‌های مختلف را از جنگ کردن باز دارد، بطور کلی طمع کوهیار این بود که تمامی جبال طبرستان که بدست پدر و اجداد او بوده است بطور دائم از آن او شود. معاهدین نیز هر یک جدا جدا ضمانت میکردند که آن اراضی را بدست او واگذارند و هر گز متعرض او نشوند و هیچگاه با او نجهنگند، و هر یک تعهدنامه‌ای باین مضمون نوشت. حسن پسر حسین سندی بامضای عبدالله پسر طاهر فرستاد و محمد پسر ابراهیم از طرف خلیفه تقبل این مطلب را نمود. همینکه حسن پسر حسین بوعده کوهیار مطمئن گردید گروهی از لشکریان خویش را برای مشغول کردن دری بجهنگ روانه طرف مرو کرد، و بقیه را بسر کردگی یکی از سرداران خویش سپرده منتظر روز وعده نشست، ضمناً نامه پیمانی را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله پسر طاهر فرستاد و عبدالله هم آن را بمردی داد که بسامرا برده بمعتصم برساند.

گفتیم که عمده لشکر مازیار سپرده بدری بود و او در محلی بود که مرو نام داشت آنجا شنید که لشکر خلیفه بسرداری محمد پسر ابراهیم از راه دنهاوند بطرف رویان میآیند. برادر خویش برز گشنسپرا بهمراهی محمد و جعفر دو پسر رستم کلاری و جمعی از مردان مرزها و اهل رویان بآن سو گسیل داشت که از آیندگان جلو گیری کنند. حسن بن قارن بدو پسر رستم یعنی همان محمد و جعفر که از رؤسای لشکر درری بودند

قبلاً نامه نوشته و ایشان را باخویشتن یار کرده بود . چون این سپاه که دری فرستاده بود بالشکر محمد پسر ابراهیم روبرو شدند و پسر رستم و مردم دومیرومزل و اهل رویان بر برزگشنسپ برادر دری شوریدند و او را دستگیر کردند و بهمراهی لشکر محمد پسر ابراهیم برگشتند و هادی راه آنان بطرف دری شدند. دری در قصر خویش با خانواده خود میزیست که از خیانت کردن محمد و جعفر و پیروی کردن اهالی رویان و دو مرز و دستگیر شدن برادرش برزگشنسپ آگاه شد سخت غمگین گشت و یارانش بر جان خویش بیمناک شدند و بیشتر لشکریان او متفرق گردیده بفکر جان خویش و گرفتن زنیار برای خود و بستگانشان افتادند. دری کس پیش مردم دیلم فرستاده از ایشان یاری طلبید . قریب چهار هزار نفر از آنان نزد او آمدند. ایشان را ترغیب و تشویق بخدمت خویش کرد و مال و نعمت و سازو برگ جنگ هر چه کم داشتند داد. و چون ماندن در مرور و صلاح ندانست سوار شده اموال خویش را نیز بر استران بار کرد و بعنوان اینکه به رها کردن برادر خویش و جنگ با محمد پسر ابراهیم می رود حرکت کرد ولی باطناً بقصد آن بود که بسرزمین دیلم داخل شده به پشت گرمی ایشان در برابر محمد پسر ابراهیم ایستادگی کند. همینکه دری از مرور رفت زندان بانان محبس ها را رها کرده راه فرار پیش گرفتند و زندانیان کندوزنجیر خویش را شکسته گریختند و هر کس بشهر خویش رفتند و آن در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ بود .

دری در حین فرار در ساحل دریا میان کوه و دریا و جنگل بالشکریان محمد پسر ابراهیم دچار شد و آن جنگل متصل بسرزمین دیلم بود. محمد سر راه پراو گرفت و جنگ میان دولشکر سخت شد . دری مردی دلیر و

پهلوان بود و بتن خود بر لشکریان محمد حمله میبرد و تا ایشان را اندکی از پیش راه خود دور میکرد بدون آنکه آهنگ گریز داشته باشد. بطرف جنگل میراند و قصد آن داشت که خویشان را بجنگل بیندازد دری همچنان بالشکری که برابرش بود نبرد میکرد که يك بار دید سپاهی که حسن پسر حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت باو هجوم آوردند و در میان دولشکر گرفتار شده است. بیشتر کسانش کشته شدند ولی خود او مردانه میکوشید و برای جان جنگ میکرد. مردی از کسان محمد پسر ابراهیم که نامش فندیسر حاجبه بود باوی رو برو شد و بر او سخت گرفت. عاقبت اسیرش کرده برگشت. همراهان دری فرار برقرار اختیار نمودند و لشکریان محمد پسر ابراهیم آنان را دنبال کردند و ایشان را با هر چه از اثاثیه و اموال و چارپایان و اسلحه داشتند بدست آوردند. محمد پسر ابراهیم امر کرد که برزگشنسپ برادر دری را کشتند. سپس خود دری را پیش آورده نخست يك دستش را از بازو و بعد يك پایش را از زانو و باز دست دیگر و پای دیگر را بهمان نحو جدا کردند و دری بر نشیمن خویش قرار گرفت و در تمام آن مدت دم نزد و جزعی نکرد و اصلاً آثار ترس و سستی در او دیده نشد. ^۱ پس سر او را قطع کرده بخراسان بنزد عبدالله پسر طاهر فرستادند و یاران و پیرانش را زنجیر کرده بطرف سامرا بردند. محمد پسر ابراهیم از آنجا بامید وعده ای که کوهیار باو داده بود بجانب آمل و هر مزد آباد روانه گردید.

۱ - این قسم عذاب و قتل را محمد پسر ابراهیم در دربار خلیفه از معتصم آموخته بود که بابل را به همین طرز شنیع کشت و دری هم همان پردلی و جسارت را بخرج داده است که بابل در آن موقع بروز داده بود.

۹ - پایان کار

در همان حینی که این وقایع در یک ناحیه طبرستان میگذشت در خرم آباد حسن پسر حسین لشکریان خویش را بر اهنمائی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد که تمام مواضع کوهستان را فرو گرفتند. پس کوهیار بنزد مازیار رفته گفت شنیده‌ام که حسن می‌آید ترا ببیند و ترا امان میدهد و می‌خواهد با تو گفتگو کند و اینک در فلان جاست. روز وعده که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای گرفتن مازیار از آمل سوار شده بجانب هر مزد آباد می‌آید ابراهیم پسر مهران که سابقاً رئیس شرطه مازیار بوده بود گفته است که آن روز من هنگام عصر از برابر خرگاه حسن میگذشتم او را دیدم یکه و تنها سوار است و جز سه غلام ترك کسی در پی او نیست. از اسپ بر زمین جسته بر او سلام کردم. گفت سوار شو. چون بر اسپ نشستم گفت راه آرم! کجاست؟ گفتم در این دره. گفت پیش بیفت و راهنمای من شو. من رفتم تا به در بندی رسیدیم که بر دو میلی آرم بود. آنجا مرا ترس گرفت گفتم خدا امیر را خیر دهد اینجام حلی ترسناک است و کمتر از هزار سوار باهم از اینجا نمیگذرند و بهتر آن میدانم که از اینجا برگردی و داخل این در بند نشوی. بر من بانگ زد که پیش برو. من فرمان کردم ولی عقل از سرم پریده بود. در راه خود کسی را ندیدم تا با آرم رسیدیم، آنگاه گفت راه هر مزد آباد کدام است. گفتم هر مزد آباد بر این کوه و در سر آن راه باریک است که می‌بینی. گفت آنجا برویم. گفتم خدا

امیر را گرامی دارد ، پناه میبرم بخدا بر جان تو و جان خودمان ! بر من بانگ زد که ای مادر بختا (یا ابن اللخناء) پیش برو، گفتم ای امیر خدا ترا عزیز کند تو خود گردن مرا بزنی از آن بهتر است که مازیار مرا بکشد یا عبدالله پسر طاهر مرا گناهکار شمارد . چنان بر من حمله آورد که گمان کردم همان ساعت مرا خواهد کشت ناچار براه افتاده ولی دیگر دل نداشتم و با خود می گفتم که همین دم همه ما گرفتار میشویم و مراد در حضور مازیار خواهند برد و او سرزنش خواهد کرد که تو دشمن را بخانه من هدایت کردی . پسین تنگی بود که در چنین حالی بهر مزد آبا رسیدیم . حسن گفت زندان مسلمانان درین جا کجا بود ، باو نشان دادم . پائین آمده آنجا نشست و ما خاموش بودیم و لشکریان در دربال مایک بیک و تک تک میرسیدند ، سببش این بود که حسن در وقت حرکت مردم را آگاه نکرده بود و پس از رفتن او خودشان فهمیده و در پی او براه افتاده بودند یعقوب پسر منصور که رسید حسن او را پیش خوانده گفت ای ابو طلحه می خواهم که به طالقانیه رفته بهر نگی که هست لشکر ابو عبدالله محمد پسر ابراهیم پسر مصعب را آنجا دو ساعتی نگاه داری و هر چه بیشتر بهتر ، و طالقانیه دوسه فرسنگ از هر مزدآباد فاصله داشت . پس از آن قیس پسر زنجویه را خواسته باو گفت برو به در بندلبوره و آنجا بایست ، و این در بند بمسافت کمتر از یک فرسنگ واقع بود . همینکه نماز مغرب را خواندیم و شب در آمد از دور سوارانی چند در روی جاده لبوره دیدیم که پیش می آمدند و در جلو ایشان شمع روشن می آوردند . حسن از من پرسید که راه لبوره کدام است . گفتم همان راهی که می بینی سوارانی باروشنائی از آن میرسند ، ولی خود حیران و سرگردان بودم و سر از کار بدر نمی بردم و نمیدانستم چه می کنیم ، شمعها

که نزدیک شد در روشنائی آن سواران را نگر یستم دیدم مازیار است با کوهیار. از اسب پیاده شدند و مازیار پیش آمده بر حسن سلام کرد و او را با امیری نام برد. حسن جواب سلام او را نداد و بطاهر پسر ابراهیم و اوس بلخی بانگ زد که او را بگیرید و ببندید. آن وقت مازیار دانست که برادرش نیز او را فریب داده و باو خیانت کرده است و چون بدون عهد و پیمان بدست دشمن گرفتار شده است دیگر بر جانش امیدی نیست.

چنانکه سابق گفتیم کوهیار میخواست با حسن حيله کند و مازیار را بدست محمد پسر ابراهیم بسپارد، حسن پیشدستی کرد و همینکه کوهیار دید او بمیانۀ کوهستان رسیده است از طرفی ترسید کار بجنگ بکشد و از طرف دیگر نامه ای از احمد پسر صقیر باورسید که در آن وی را بر دودلی ملامت کرده و گفته بود من مصلحت نمی بینم که تو با عبدالله پسر طاهر حيله کنی و او را با خود دشمن سازی چه حسن با و نامه ای در بارۀ تو نوشته و عهدی را که با او بسته ای و تعهدی که کرده ای خبر داده است. کوهیار نیز نصیحت او را گوش کرد و مازیار را آورده تسلیم حسن نمود.^۱

۱- در باب طرز گرفتار شدن مازیار سه روایت دیگر هست از این قرار:

۱) بلاذری گوید: حسن نامه ای بکوهیار نوشته با و خبر داد که من در فلان موضع در کمین می نشینم و تو مایزدیار را آنجا بیاور و کوهیار با مایزدیار از آمدن حسن و زنهار دادن با و سخن گفت و جای دیگری غیر از کمینگاه حسن را بعنوان وعده گاه ملاقات نام برد. مایزدیار برای دیدن حسن حرکت کرد و چون به محلی که حسن در آن کمین کرده بود نزدیک شدند کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر داد و وی با یاران خویش بیرون آمده بر مایزدیار و همراهانش که در جنگل از لشکریان خویش دور بودند حمله برد و ایشان را دنبال کرد. مایزدیار آهنگ گریز نمود. کوهیار کمر بندش را گرفته نگاه داشت و یاران گرد او را گرفته بدون جنگ و عهد و پیمانی دستگیرش ساختند.

۲) طبری از قول گوینده ای نقل میکند که مازیار شك نداشت که از طرف

(بقیه در صفحه ۶۹)

و گویند برادر او میدوار بن خواست جیلان در این شب با چند نفری پیش کوهیار رفت و گفت « از خدا بترس ، آخر تو جانشین سران و جوانمردان مائی ، بگذار گرد این عربان را بگیرم و ایشان را فرو بندم که این لشکر همه گرسنه و سرگردانند و هیچ راه فرار ندارند، و تادنیای دنیاست آبرو و شرفشان آلوده خواهد ماند . به وعده های این عربان دل مبنده که ایشان را وفانیست ،» کوهیار با پیشنهاد او موافقت نکرد و گفت چنین نکنید . و همین شخص گفته است: « پس می بینید که کوهیار عرب را بر ما مسلط کرد و مازیار و خاندان او را بحسن تسلیم نمود برای اینکه منصب شاهی طبرستان با او منحصر شود و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی نماید . ؟

سپیده دم حسن مازیار را با طاهر پسر ابراهیم و اوس بلخی به خرم آباد روانه کرد و ایشان را فرمان داد که او را از شهر ساری بگذرانند و خود حسن سوار شده از راه دره بابک بجانب کانیه (طالقانیه؟) به پیشباز محمد پسر ابراهیم پسر مصعب حرکت کرد. در راه با او برخوردی که بطرف هر مزد آباد میرفت که مازیار را بگیرد . حسن گفت ای ابا عبدالله آهنگ کجا داری؟ گفت میروم مازیار را دستگیر کنم. گفت مازیار در ساری است چه بنزد من آمده بود من آنجا فرستادمش . محمد متحیر ماند و ندانست

(بقیه از صفحه ۶۸)

کوهستان ایمن است و در هنگامی که با عده کمی سپاهی آسوده و مطمئن در قصر خویش نشسته بود لشکریان سواره و پیاده که کوهیار رهبری کرده بود بر در کوشک او فرود آمدند و او را محاصره کرده بحکم امیر المؤمنین معتصم مجبورش کردند که بیرون آمده تسلیم شود .

۳) هم طبری از قول عمرو بن سعید طبری روایت کرده است که مازیار مشغول شکار بود و در شکار گاه لشکر باورسیده دستگیرش کردند و جبراً داخل قصر او شده هر چه آنجا بود بتصرف آوردند و حسن پسر حسین مازیار را با خود برد.

این مطلب را بر چه حمل کند چه او از مکاتبه کوهیار با حسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. چون دید که کار گذشته است چیزی نگفت و همه سرداران و سپاهیان بهرمزد آباد باز گشتند و مال و دارائی مازیار را غارت کردند و آتش در قصر اوزدند. آنگاه بلشکر گاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستاده اهل و عیال و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او یار بودند و از آن جمله برادرش فضل پسر قارن^۱ همه را گرفته در خانه او حبس کردند و سلاحداران به حفاظت ایشان گماشتند. آنگاه حسن بشهر ساری حرکت کرد و آنجا اقامت گزید و مازیار را نزدیک خیمه او حبس کرده بودند فرمان دادرفته از محمد پسر موسی پسر حفص زنجیری را که مازیار بر او نهاده بود گرفته آوردند و مازیار را بهمان زنجیر مقید ساختند. پس محمد پسر ابراهیم در شهر ساری پیش حسن آمد تا در باب اموال مازیار و کسان او با حسن گفتگو کند. نامه ای در این باب به عبدالله پسر طاهر نوشته منتظر فرمان او شدند. عبدالله در جواب بحسن پسر حسین نوشت که مازیار و برادرو کسان او را به محمد پسر ابراهیم بسپارد و خود تمامی اموال و متعلقات او را در تصرف آورد. حسن امر کرد مازیار را آوردند و از او در باب اموالش پرسش کرد. وی گفت اموالم نزد فلان و فلان است، و ایشان ده نفر از بزرگان و امنای اهل ساری بودند. حسن کوهیار را احضار نموده

۱ - فضل پسر قارن برادر مازیار پسر قارن مدتها بعد یعنی در زمان المستعین بالله احمد بن محمد ابن ابی اسحق المعتصم عامل شهر حمص بود، و تمامی شهر حمص سنگ فرش بود. در این عهد مردم بر او شورش کردند، فضل امر کرد که سنگهای فرش شهر را کنند. مردم شهر بیشتر افروخته شدند و عصیان آشکارا نموده آن سنگ فرش را بجای خود باز گردانیدند و با فضل کارزار در پیوسته بر او مستولی گشتند و مال او را غارت کرده و خود او را نیز گرفته کشتند و بدار کشیدند و اهل و عیال او را اسیر کردند و این در حدود سال ۲۵۰ هجری بود (فتوح البلدان بلاذری ص ۱۳۴).

از او تعهد گرفت که آن اموال را که مازیار ذکر کرده بود از امانت داران او تحویل گرفته تسلیم دارد. و چند نفری بر این تعهد کوهیار گواهی نوشتند آنگاه حسن همان شهود را دستورداد که نزد مازیار رفته سخنان او را بشنوند و شاهد گفتار او نیز بشوند. یکی از ایشان نقل کرده است که چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد پسر صقیر سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده سازد، باو گفتم دلم میخواد که تو خودداری کنی و سخنانی که بارها پیش ما دربارۀ او گفته‌ای در برابر او بر زبان نیاوری، احمد پذیرفت و پیش مازیار که رفتیم خاموش ماند. مازیار گفت گواه باشید که تمام آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش هزار دینار زر نقد بود و هفده دانه زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بار سفظهای^۱ محتوی جامه‌ها و پارچه‌های گوناگون و یک تاج و یک شمشیر باغلاف زر جواهر نشان و یک دشنه همچنین. پس حقه بزرگی پر از جواهر پیش ما گذاشت و گفت این آخرین چیز است که با من مانده است و همه اموالی که ذکر کردم بمحمد پسر صباح که خرینه دار عبدالله و خبرنگار او در این لشکر است و برادر خویش کوهیار تسلیم کرده‌ام. ما از نزد مازیار بیرون آمده پیش حسن پسر حسین رفتیم، حسن گفت سخنان او را شنیدید، گفتیم آری. گفت اینها چیزهاییست که من برای خود برداشته‌ام و خواستم او بداند که این اموال در نظر من قدر و قیمتی ندارد. علی پسر ربن نصرانی دبیر مازیار حکایت کرده است که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و ونداد هر مزد و شروین و شهریار بقیمت هر ده هزار درهم خریده بودند. مازیار همه این اموال را بوسیله محمد بن صباح

۱ - سفظ بفتح سین و فتح فاء عبارت از صندوقها و جعبه‌هایی بود که از بوریا می‌بافتند و برای حمل جواهر و پارچه و لباس و کتاب بکار می‌بردند.

بخدمت حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بامان او در آمده است و باین امید بود که حسن جان خود و زن و فرزندانش را ببخشد و کوهستان پدرش را باو واگذارد. حسن از این کار سر باز زد و آن اموال را نپذیرفت.

سرداران چنان مصلحت دانستند که مازیار را در تحت مواظبت طاهر و علی پسران ابراهیم حربی بنزد عبدالله پسر طاهر بخراسان روانه دارند، و چنین کردند. ایشان سه منزل رفته بودند که نامه‌ای از عبدالله رسید که دستور داده بود مازیار را بایعقوب پسر منصور پیش او فرستند، حسن فرمانی فرستاد که ایشان از سه منزلی برگشتند و مازیار را بحفاظت یعقوب پسر منصور گسیل داشت.

حسن پسر حسین گروهی از لشکریان خویش را با چند استر پیش کوهیار فرستاد باو پیغام داد بهمراهی این عده برو و اموالی را که بعهده گرفته‌ای بر این استران بار کن و بیاور. کوهیار گفت بلشکر حاجت ندارم، استران را برداشته بامردان و غلامان خویش بطرف کوهستان رفت و دقینه‌ها را بار کرده و اموال را بیرون آورده بر استران نهادند،

۱ - اموال مازیار منحصر باینها نبود و بسیاری از دقین او کشف ناکرده ماند، از آن جمله است دقین قلعه طاق که یاقوت در معجم البلدان بآن اشاره میکند.

« طاق قلعه ایست در طبرستان و راه آن نقبی است در جایی از کوه که رفتن بر آن بس دشوار است و فقط شخص پیاده و بزحمت بسیار ممکنست بآن برود، و نقب آن را در قدیم دونفر مستحفظ مسلح نگاه میداشته‌اند و نردبانی از طناب برای بالارفتن و پائین آمدن داشته‌اند. عقیده مردم بر این بود که این قلعه در قدیم خزانه شاهان ایران بوده است. عرب‌همینکه بر این نواحی دست یافتند آهنگ بالارفتن از آن کردند نتوانستند. چون مازیار والی طبرستان شد آهنگ این مکان کرد و مدتی آنجا ماند و وسایل بالارفتن از آن آماده کرد و یکی از مردان خویش را بالافرستاد و او ریسما آنها آویخته جمعی از آن جمله خود مازیار را بالا کشید و در آنجا غارها و حفره‌هایی مملو از اموال و اسلحه یافتند. مازیار گروهی از متمدان خویش را موکل آنجا کرد و بر گشت و آن محل در دست او بود تا اسیر شد و موکلان پائین آمدند یا مردند و راه بر آن دز بریده شد و هنوز منقطع است. »

هنوز برای نیفتاده بودند که بندگان دیلمی مازیار که هزار و دویست تن بودند بر سر او ریخته گفتند بر رئیس ما خیانت کردی و او را بدست عرب دادی و اکنون آمده‌ای که اموال او را ببری، پس گرفتندش و بزنجیر آهن بستندش و همان شب کشتندش، اموال و استران نیز بیغمارفت خبر بحسن رسیده لشکری بدستگیری ایشان فرستاد، از جانب دیگر قارن نیز عده‌ای را مأمور گرفتن آنان کرد، فرستادگان قارن جمعی از دیلمیان را اسیر کردند، از آن جمله پسر عم مازیار بود شهر بار پسر و نداد امید مسمغان که سر کرده بندگان و محرک ایشان بود. قارن وی را روانه خراسان کرد ولی پیش از آنکه بنزد عبدالله پسر طاهر برسد در کومش مرد. اما دیلمیان مذکور از راه جنگل و دامنه کوه روی بسر زمین دیلم آوردند، محمد پسر ابراهیم پسر مصعب از کار ایشان آگاه و از جانب خود گروهی از مردم طبرستان و غیر ایشان را فرستاد که راه بر آنان گرفتند و جملگی را اسیر کردند و علی پسر ابراهیم آنها را بساری برد.

چون مازیار را بحضور عبدالله پسر طاهر رسانیدند عبدالله او را آگاه کرد که از مکاتبه او با افشین مطلع است و با او وعده داد که اگر نامه‌هایی را که از افشین باورسیده است بوی بسپارد از امیر المؤمنین خواهد خواست که از گناهان او درگذرد، مازیار نیز باین مطلب اقرار کرد و نامه‌ها را جسته بعبدالله داد.

از حکایات ذیل که ابن اسفندیار آورده است بر می آید که چون مازیار از خراسان بسمت عراق بردند خود عبدالله مقدار زیادی از راه با او همراهی کرده است:

عبدالله او را در صندوقی بست که بجز موضع چشم هیچ گشاده نبود

و بر استری نهاده روی بعراق آورد، روزی در راه عراق مکاری استر را مازیار گفت مرا خربزه آرزو میکند، هیچ توانی مرا خربزه آوری؟ مو کلان او پیش عبدالله طاهر شدند و این سخن گفتند، بر او بخشایش آورد و گفت شاه و شاهزاده است. بفرمود تا صندوق بگشادند و او را با بند به مجلس آوردند و بخروارها خربزه پیش او نهاد و می برید و بدست خویش بدو میداد، و گفت هیچ غم نخورد که امیر المؤمنین سلطان رحیم است و من شفیع شوم تا جریمه تو در گذارد و با ولایت فرستد، بزبان او بیامد که انشاء الله عذرتو خواسته شود، عبدالله طاهر را از این سخن عجب آمد و گفت هرگز خلیفه جز کشتن او نخواهد، او بکدام وسیلت عذر من تواند خواست؟ اشارت داد تا خوان نهادند او را نان و شراب فرمود آوردن و مغنیان ظریف نشانیدن، مجلس آراسته با انواع تکلف ساخت، و مازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابهای گران برو پیمودند تا مست لایعقل شد، و عبدالله دفع دور شراب از خود میگرد، بوقتی که عقل مازیار را دزدید از او پرسید امروز بر لفظ شمارفت که عذرترا خواهیم، اگر مرا بکیفیت آن مست حضر گردانی نشاط و قوت دل زیادت شود. مازیار گفت چند روزی دیگر معلوم تو شود. گفت آخر چگونه؟ اگر سبب دانی تا من ترا از این صندوق و تعذیب بی فایده برهانم و بعد مواکله و مشاربه بر عایت حقوق قیام نمایم، گفت با من سو گند بایی خورد، عبدالله سو گند خورد. مازیار گفت بدانند که من و افشین خیزر بن کاووس و بابک از دیر باز عهد و بیعت کرده ایم و قرارداد بر آنکه دولت از عرب بازستانیم و ملک و جهان داری با خاندان کسرویان نقل کنیم، پریروز بغلان موضع قاصد افشین بمن رسید و مرا خبری در گوش گفت، من خوشدل شدم. عبدالله طاهر گفت: چه بود آنکه

ترا اعلام کرد؟ مازیار گفت نگویم. بتملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سو گندی دیگر بخور، عبدالله سو گند خورد. مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هرون الوائق و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد. عبدالله شرابی چند بدو فرمود داد تا مست طافح گشت و او را بر گرفته با موضع او بردند و نبشت بمعتصم از این خبر و آنچه رفته بود و کبوتران روانه کرد.

پس عبدالله مازیار را با نامه‌هایی که از او گرفته بود پیش اسحق پسر ابراهیم فرستاد و پیغام داد که باید نامه‌ها و مازیار از دست تو بیرون نروند جز اینکه بدست خود امیر المؤمنین سپرده شوند، مباردا که بحیله‌ای از دست بروند؛ اسحق برای تحویل گرفتن مازیار و داخل کردن او بسامرا تادسکره پیش آمده بود.

افشین علاوه بر حکومت بلادی که داشت خود در دار الخلافه بریاست پاسبانان خاصه نصب شده بود و از جانب او عمالی بحوزه حکومت او میرفتند و آنجا را اداره میکردند و عایدات محل را برای او میفرستادند. کاتب او شاپور نام نهانی بخلیفه خبر داده بود که وی با مازیار مکاتبه دارد و گردنکشی مازیار بتحریرک اوست. و معتصم چون می‌دید که هنوز کار مازیار تمام نشده است او را نگاه میداشت. اما افشین احساس کرده بود که معتصم بر او متغیر شده است ندانست چه کند. میگویند که مشکهای زیادی در قصر خود گرد آورده و عازم شده بود در روزی که معتصم و سرکردگان او مشغول باشند مخفیانه با آن مشکها و سایر آلات و وسایلی که برای عبور از آب لازم است از شهر خارج شود و راه موصل پیش گیرد و در کنار رود زاب

مشک‌ها را باد کرده و بهم بسته از آنها کلك^۱ بسازد و خود و همراهان و بار و بنه را بوسیله آن کلك‌ها و چارپایان را بشنا از آب گذرانیده بسمت ارمنستان که حوزه ولایت خود او بود مسافرت کند و از آنجا ببلاد خزر پناه ببرد و قوم خزر را بر خلاف مسلمانان برانگیزد و از آنجا بترکستان و اسروشنه برود، چون روزی میسر نشد که معتصم و قائدین لشکری و مأمورین کشوری او سرگرم باشند و ملتفت او نشوند خیال خود را تغییر داد و زهر فراوانی فراهم آورده مصمم شد که معتصم و سرکردگان او را بمهمانی خوانده ایشان را مسموم سازد، و اگر معتصم خود حاضر نشد قائدین ترک او مانند شناس و ایتاخ و غیرهم را در روزی که خلیفه مشغولیت داشته باشد دعوت کند و آنان را زهر بخوراند، و همینکه مجلس مهمانی بهم خورد و مدعویان رفتند اول شب از شهر خارج شود و بهمان تدبیری که اندیشیده بود خود را با سروشنه برساند. روز و ساعت این مهمانی را نیز پیش بینی نموده و معتصم را برای آن دعوت کرده بود، و وقت او بتکمیل وسایل اجرای این طرح میگذشت. همینکه خبر دستگیر شدن مازیار و روانه کردن او بجانب سامرا رسیده بود معتصم افشین را از ریاست پاسبانان خاص خود عزل کرده بود، و افشین می دانست که اگر نگرینز دایام زندگانی او معدود است. معتصم خلیفه بنوعی از افشین آگاه شد. طبری آن را بنحوی نقل می کند و ابن اسفندیار بوجهی. قول طبری این است:

روزی یکی از سرهنگان افشین که نامش واجن (بیژن) اسروشنی بود بیک نفر دیگر از همکارهای خود می گفت گمان نمی کنم این امر

۱ - مشک‌های پر باد بهم بسته را روی آب اندازند و بر سطح آن مقدار انبوهی شاخه‌ها و ترکه‌های درختان ریخته و روی آن فرش و خیمه آماده کرده بنشینند و با پارو و جریان آب در رودخانه پیش روند، این کلك است بدوزبر.

بجائی برسد . آن مرد رفت و بافشین گفت بیژن چنین میگوید . افشین خشمگین شد و الفاظ تهدیدی دربارهٔ بیژن بر زبان راند . یکی از خدمت افشین که بجانب بیژن متمایل بود او را از این گفتگو مطلع ساخت بیژن شبانه بدار الخلاقه رفته آنشب را آنجا بسر برد و وقت نماز صبح خلیفه را از نیت افشین آگاه کرد . بهر حال يك روز پیش از آنکه مازیار را وارد سامرا کنند افشین را فرمود گرفتند و برده در لؤلؤه حبس کردند . و لؤلؤه کوشکی بود شبیه بمناره و در بالای آن فقط آن قدر جا بود که افشین میتواند در آن بنشیند ، و سلاحداران در زیر آنجا بنوبت کشیک میدادند (شوال سال ۲۲۵) .

ابن اسفندیار دردنبال حکایتی که پیش گفتیم میگوید چون نوشتهٔ عبدالله طاهر بخلیفه رسید در آن روز افشین مهمانی ساخته بود و هرون و جعفر را دعوت کرده بود که بخانهٔ او شوند معتصم گفت ایشان رنجورند ، من بیایم ، با پنجاه سوار بر نشست و رفت ، افشین سرای خویش بیاراسته بود بدیباجهای مرصع و طارمه‌ها زده و صدتن را از سیاهان تعبیه کرده تا چون معتصم فرو نشیند از جوانب در آیند و شمشیر در رو بندند . معتصم بدر طرز^۱ رسید افشین بدو گفت : تقدم یاسیدی ، توقف کرد و گفت فلان و فلان کجایند ، معتمدان خویش بخواند و گفت شما درون شوید و او همچنان بیرون در ایستاده بود ، یکی از آن هندوان را عطسه آمد ، خلیفه دست یازید و ریش افشین گرفت و آواز بر آورد که «النهیب النهیب»^۲ چون هندوان شنیدند در هرب واضطراب آمدند . معتصم فرمود تا فرزندان و

۱- طزر (صورت عربی شدهٔ لفظ تچر فارسی) عمارت تابستانی، و بقولی عمارت زمستانی ، بوده است که در قصرها می ساخته اند .

۲- یعنی غارت کنید ، غارت کنید .

متعلقان اورا حاضر آوردند و آتش در آن سرای فرمود زد، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند و او را بسلاسل و اغلال بسته با دار الخلاقه آوردند .

چنانکه گفتیم در ماه شوال بود که مازیار را اسحق بسام را رسانید، برای وارد کردن این گونه مقصرین بزرگی بشهر مرسوم آن بود فیلی را که در دار الخلاقه داشتند رنگ میکردند و زینت مینمودند و اسیر را بر آن نشانده از دروازه داخل میکردند و شعری تصنیف مانند بعوام و اطفال می آموختند که شادی کنان و هلهله گویان و دست زنان و پای کوبان می خواندند و در دنبال فیل می آمدند . بابک را سابقاً بهمین طریق وارد سامرا کرده بودند، مازیار را نیز معتصم امر کرد بهمین نحو بشهر در آورند و محمد بن عبدالملک زیات شعری را که در آن هنگام درباره بابک گفته بود با تغییری درباره مازیار ساخت :

قد خضب الفیل کعاداته لجميل جیلان خراسان
والفیل لاتخضب اعضاؤه الا لذی شان من الشان

اما مازیار از نشستن بر فیل امتناع کرد ، معتصم امر داد استری برهنه را با همان گلیم ستمبر عرق گیری که بر او کشیده بودند برده و وی را بران نشانده داخل سامرا نمودند، و اسحق بدست خویش نامه هارا بدست معتصم داد و مازیار را بحضور او رسانید .

روزی پنجم ذی القعدة همان سال معتصم بارعام داد و اعیان و رجال و قضات و فقها و سرکردگان همه پیرامن تخت خلافت قرار گرفتند و چون مازیار قبلاً در نزد معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه هارا

باو نوشت و سر کشی و مخالفت او را تصویب می‌کرد بلکه او وی را بر خروج و عصیان انگیزخت زیرا که هر دو در دین و مذهب متفق و بر کیش زردشتی باقی بودند، این روز را معین کردند که آن دورا رو برو کنند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او برده بافشین گفتند این شخص را می‌شناسی گفت نه، مازیار گفتند این مرد را می‌شناسی گفت آری این افشین است. پس بافشین گفتند این هم مازیار است گفت اکنون شناختم. گفتند هیچ وقت با مازیار مکاتبه کرده‌ای گفت نه. مازیار گفتند افشین به تو نامه نوشته است گفت آری برادرش خاش به برادر من کوهیار کاغذ نوشت^۱ که «این دین سفید را جز من و تو و بابک کسی یاری نمی‌کرد. اما بابک از روی حماقت خود را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مرگش نجات دهم ممکن نشد و ابلهی خود او بچاهش افکند، اگر تو بر خلیفه بشوری عربها کسی را که برای پیکار و نابود کردن تو بفرستند ندارند جز من، و من هم سواران بسیار و دلیران و شجاعان در زیر فرمان خویش دارم، وقتی که با این کسان بسوی تو بیایم کسی که با ما جنگ کند نخواهد ماند مگر سه قوم: قوم عرب، مغربیان، ترکان. اما عربان بمنزله سگان اند لقمه نانی پیش ایشان بینداز و سرشان را بگرز بکوب؛ اما این مگسها یعنی مغربیان خورش یک سرند^۲؛ اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان آنی طول نخواهد کشید که تیرهایشان تمام میشود پس یک اسب بر روی آنان میتازی و همه را تباه میکنی؛ آن وقت دین برمی گردد به مان حالی

۱- از مازیار پرسیدند که خاع طاعت چرا روا داشتی گفت شما مرا ولایت طبرستان دادید مردم عصیان کردند بحضرت باز نمودم جواب آمد که با ایشان حرب کن خلیفه فرمود که آن جواب کدام کس نبشت مازیار گفت افشین. (تاریخ ابن اسفندیار)
 ۲- در فرهنگ اصطلاحات طبری چاپ لیدن بیان شده است که خورش یک سر، و خوراک یک شتر، و خورش یک گرسنه، در عربی همه بمعنی عده قلیل و غیر قابل اعتناست.

که در زمان ایرانیان بوده است. « افشین گفت: این مرد ادعائی می کند بر برادر خود و برادر من ، برهن بحثی وارد نیست ، اگر من باو چنین کاغذی نوشته بودم و او را بسوی خویش خوانده بودم انکار نمی کردم برای اینکه اگر من می خواستم خلیفه را یاری کنم این حیل را سازاوار بود بکنم تا بتوانم مازیار را گرفته پیش خلیفه بیاورم و خویشتن را محبوب خلیفه سازم ، همچنانکه عبدالله پسر طاهر از این فرصت استفاده کرد. افشین را با چند نفر دیگر نیز روبرو کردند تا تقصیر خود او نیز ثابت شود. من جمله موبدی بود زردشتی موسوم به زرادشت پسر آذرخره که بعدها در زمان متوکل مسلمان شد و به ابو جعفر محمد موبد متوکل می معروف گردید. از جمله چیزهایی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که او گفته است: « برای خاطر این عربها بهر کاری که از آن نفرت داشتم تن در دادم حتی اینکه برای خاطر آنان روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین پوشیدم. اما سپاس خدا را که تا بحال يك مواز بدن من کم نشده است،» یعنی نه ختنه کرده و نه نوره کشیده ام، افشین را بزندانش باز گردانیدند.^۱

مازیار بمعتصم پیشنهاد کرده بود که او را زنده گذارد و در مقابل اموال بسیار بستاند، اما خلیفه رد کرد و در همان مجلس محاکمه فرمان داد او را چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست از او باز داشتند آب خواست ، بنوشید و جان سپرد . جثه او را در کنیسه بابک^۲ برداری که پهلوی چوبه دار بابک بود آویختند و استخوانهای بابک از سال ۲۲۳ هنوز بردار باقی بود و جثه یاطس رومی بطریق عموریه نیز که در سال ۲۲۴ مرده

۱ - افشین در حبس ماند تا در شعبان ۲۲۶ درگذشت و پیکر او را پس از مرگش آتش زده سوزانیدند .
 ۲ - صفحه ۳۹ دیده شود .

بود و بر کنار بابك بدارش کشیده بودند همچنان مانده بود و گویند این هر سه چوبه دار کج و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود .
مدت پادشاهی مازیار بر کوه و دشت طبرستان هفت سال بود و پس از مرگ او ولایت آن ناحیه را بعبدالله پسر طاهر و پس از او بطاهر پسر عبدالله وا گذاشتند .

حکایت، روزی معتصم بمجلس شراب برخاست و در حجره ای شد، زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد، و باز برخاست و در حجره دیگر شد، و باز بیرون آمد و شرابی بخورد، و سه بار در سه حجره شد، و در گرما به شد و غسل بکرد، و بر مصلی شد و دور کعت نماز بکرد و بمجلس باز آمد، و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود، گفت نه. گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهائی که خدای عزوجل امروز مرا ارزانی داشت که این ساعت سه دختر را دختری ببرد که هر سه دختر سه دشمن من بودند، یکی دختر ملک روم و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گبر^۱.

۱- سیاستنامه طبع طهران ص ۱۷۷. افسانه است ولی معرف افکار کسانی است که آنرا ساخته اند و معرف مردمانی که درباره آنها ساخته اند. گویا خلفا و اولاد خلفا از زندگی دنیا غیر از این چیزی نمی فهمیده اند و نعمتی بالاتر از این نمی شناخته اند!

مازیار

درام تاریخی درسه پرده

حق چاپ و نمایش محفوظ است .
Copyright by S. Hedayat

بازیگران

علی بن ربن طبری - ۴۵ سال . منشی مازیار ، کلاه پوستی ، لباس دراز ، ستره ، دستار .

سیمرو - ۵۰ سال ، کیس سفید ، چادر نماز ، کلیجه ، تنبان گشاد .

شادان - ۲۸ سال ، متصدی دیوان خراج ، لباس بلند چسب تن ، شمشیر بکمرش .

شهرناز - ۲۰ سال ، دختر سر راهی ، لباس ابریشمی ساده چسب تن ، سینه باز ،

آستین بلند .

مازیار - شاه تبرستان ، ۳۵ سال ، لباس بلند ، کمر بند ، قداره ، کلاه پوستی ،

شنل تیره روی دوشش .

برزین - ۲۰ سال ، قاصد افشین ، قبا و موزه و دستار .

کوهیار - ۳۰ سال ، برادر مازیار ، کلاه پوستی ، لباس بلند ، شمشیر .

حسن بن حسین - ۴۵ تا ۵۰ سال ، سر کرده قشون عبدالله طاهر ،

چپی اکال ، عبا ، نعلین .

خور زاد - ۲۵ سال ، زندانبان ، عبا ، چپی اکال ، نعلین .

کیانوش - ۲۵ سال ، زندانبان ، عبا ، چپی اکال ، نعلین .

چند نفر عرب - عبا ، چپی اکال ، نعلین .

مازیار

پرده اول

طاق ساده كوچك، دو در دارد. گوشه آن يك تخت گذاشته شده كه رویش پوست
بیرافاده . بدیوار دو شمشیر چپ و راست و يك تبرزین بالای آن نصب است ، و
يك صندوقچه در درگاهی طاق گذاشته شده .

مجلس يكم

سیمرو مشغول زیر و رو کردن کاغذها در مجری است ، پسر بن کنار او ایستاده
کاغذها را یکی یکی نگاه میکند و در طاقچه میاندازد .

پسر بن - بیخود بنخودت زحمت نده ، هیچکدام از این کاغذها
نیست، این دفعه چهارم است که آنها را بهم میزنی .

سیمرو - اما من بچشم خودم دیدم که کاغذ را توی این مجری
گذاشت . اگر چه شما راه و چاهش را بهتر میدانید و همه این کاغذها
از زیر دست خودتان میگذرد .

پسر بن - گمان میکنی بمن اطمینان دارد ؟ هیچ کاغذی را نمی
گذارد پهلوی من بماند فقط جواب آنها را بزبان خودش مینویسد بمن
میدهد و من آنرا عبری ترجمه میکنم . اما کاغذ افشین بزبان خودش
نوشته شده است ترجمه هم لازم ندارد .

سیمرو - ولی من از لای درز در دیدم ، بچشم خود دیدم که يك
لوله کاغذ پوستی آبی رنگ بود که دورش را نخ بسته بود .

پسر ربن- این مردی که کاغذ را آورده بود جوان بود یا پیر؟
 اگر جوان بود من او را میشناسم ، خاش برادر خود افشین است .
 سیمرو- نه ، پیر مرد است و گویا اسمش پرویز بود .
 پسر ربن متفکر- پس باید دید این دیگر کیست !
 سیمرو و بطرف در میرود- اگر کسی سر برسد نانمان آجر میشود .
 پسر ربن بازوی او را میگیرد- نه ، مطمئن باش ، کسی نیست .
 سیمرو- همینقدر میدانم اگر این کاغذ را پیدا بکنم نانم توی
 روغن است .

پسر ربن- کاغذ را برای کی میخواهی ؟
 سیمرو- برای کوهیار برادر مازیار میخواهم .
 پسر ربن- حالا فهمیدم ، کوهیار را میگوئی؟ اواز خودمان است .
 خوب ، چقدر بتو پول میدهد ؟
 سیمرو- پنجاه درهم .
 پسر ربن- همه اش !
 سیمرو- برای يك تکه کاغذ پنجاه درهم کم پولی نیست .
 پسر ربن- هان تو نمیدانی ، خیلی بیش از اینها ارزش دارد ، چون
 افشین بامازیار ساخته تا بر ضد عربها شورش بکند ، فهمیدی؟ این کاغذ
 را عبدالله طاهر خوب میخرد .
 سیمرو- عبدالله طاهر؟
 پسر ربن- بله ، حا کم خراسان که از طرف خلیفه در آنجاست و
 دشمن مازیار است ، کوهیار هم با او ساخته و این کاغذ را خیلی گران
 می فروشد .

سیمرو- مثلاً چقدر؟

پسر ربن- سیصد درهم .

سیمرو- سیصد درهم !

پسر ربن- من این کاغذ را پانصد درهم از تو میخرم .

سیمرو- پانصد درهم! ... شوخی میکنی ... آیا راست است؟ بر

شیرش لعنت ، این دختر گیس بریده سر رسید نگذاشت درست به بینم .

پسر ربن- شهر نازرا میگوئی؟

سیمرو- همان دختره خل را میگویم .

پسر ربن- خل ... نه ، اشتباه میکنی خیلی هم عاقل است .

سیمرو- خل است ... هیچ سوسه‌ای در کارش نیست .

پسر ربن- برعکس ، خودش رابه دیوانگی میزند ، خیلی هم

هوشیار است . دیروز دیدی چطور ظرف ناهار را بر گردانید تا مازیار

خوراک زهر آلود را نخورد ... اگر چه بهتر .

سیمرو- چرا بهتر؟

پسر ربن- چون لشکر خلیفه پشت دروازه شهر است ، کوهیار

بدون آنکه مازیار و سرداران‌ش بدانند عربها را از بیراهه وارد کرده است

و یکساعت دیگر اینجا خواهند بود . اگر مازیار کشته شده بود دیگر

احتیاجی بماند نداشتند در صورتیکه هنوز میتوانیم خیلی پول بگیریم .

سیمرو- عربها که بیایند چه بروزما خواهد آمد؟

پسر ربن- برای هر کس بد بشود برای ما خوبست . من بتوقول

میدهم که از حسن پسر حسین سر کرده خلیفه برایت هزار درهم بگیرم

بشرط اینکه کمک بکنی کاغذ قاصد افشین را بدست من بدهی .

سیمرو - من يك راه ديگر جستم .

پسر ربن - کدام راه ؟

سیمرو - شهر ناز اگرمیتوانستیم . . . او باید بداند . چون

مازیار به او وشادان خیلی اطمینان دارد . من گمان میکنم همه اسرار خودش را برای این دختر نقل میکند . حتماً او میداند کاغذ کجاست .

پسر ربن - من هنوز نفهمیده‌ام این دختر چه نسبتی با مازیار دارد !

سیمرو - من ته تویش را در آورده‌ام . شهر ناز دختر مردانشاه

زرتشتی است و این هم که خل مانند است برای این است که عرب‌ها پدر و مادرش را جلو او سر بریده‌اند و از آن وقت عقل از سرش پریده .

پسر ربن متفکر - انگار صدای پا می‌آید .

سیمرو - کاغذها را سر جایش بگذاریم .

پسر ربن - من دلم قرص است ، میدانم که بجز شهر ناز کسی در

خانه نیست . مازیار با شادان به هر مزد آباد رفته‌اند .

سیمرو میرود از بالای درز درنگاه میکند - حلال زاده بود اسمش را

بردند آمد .

مجلس دوم

همان اشخاص ، شهر ناز وارد اطاق میشود .

شهر ناز با تعجب - اوه شما هم اینجا هستید ! من بنخیاالم هیچکس

خانه نیست ، داشتم برای پدرم آفرینگان میکردم .

پسر ربن - آفرینگان !

شهر ناز - آخر حسابش را دارم . سر سال پدرم است ؛ سه سال

پیش در همین روز بود که پدرم را عربها کشتند، امشب شب سالش است.
پسر ربن- پرت میگوید!

شهر ناز عصبانی - مگر نمیدانید که روان مرده همه ساله سر سال
خودش بایک دسته مهمان بالای بام خانه میآید و باید برایش روزگار
بگیرند و آفرین بخوانند تا جلومهمانان خودش شرمسار نشود و دلشاد
پیش اورمزد بر گردد و بداند که خویشانش او را فراموش نکرده‌اند^۱.

سیمرو به پسر ربن - دیدی گفتم حواسش پرت است؟

پسر ربن- اینطور وانمود میکند .

پسر ربن به شهر ناز- بگوبه بینم این پیرمردی را که دیروز پیش
مازیار بود میشناسی؟

شهر ناز- کدام پیرمرد!

پسر ربن- همانیکه کاغذ برایش آورده بود .

شهر ناز- من چه میدانم!

پسر ربن- دیروز تو پشت در گوش ایستاده بودی ، تو باید بدانی
که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت .

شهر ناز- من هیچوقت گوش نمی ایستم من آمده بودم که به
مازیار بگویم ...

پسر ربن- چه بگویی؟

شهر ناز- میخواستم بگویم که به ناهارش دست نزنند .

پسر ربن- هان ، چرا دست نزنند؟

شهر ناز- آخر من دیدم .

۱ - رجوع شود به یادداشت نمره ۱ آخر کتاب و همچنین به داستان «آفرینگان».

پسر ربن - چه دیدی ؟

شهر ناز - که سیه رو گرد سفیدی توی خورا کش پاشید . منم
آن را برگردانیدم تا مازیار نخورد .

پسر ربن - به سیمرو - حالا دیدی خودش را به خلی میزند ؟
سیمرو - همان گردی که شما دادید ، نمیدانم باقیش چطور شد .
پسر ربن بدشهر ناز - میدانی چیست ؟ این کار بتو مربوط نیست .
شهر ناز - آخر من مازیار را دوست دارم .

پسر ربن - پس زودتر بگو ... حالا که مازیار را دوست داری من
هم میدانم چه بگویم .

شهر ناز - چه میگوئی ؟

پسر ربن - میگویم که تو با کوهیار راه داری ، دیروز کنار استخر
با او چه میگفتی و میخندیدی ؟

شهر ناز - من با او میخندیدم ؟ بر عکس من از دست او فرار
کردم . من تنها مازیار را دوست دارم ، آسوده باش خود مازیار هم باور
نمی کند .

سیمرو - من هم شاهدیم که با کوهیار بودی .

شهر ناز با تحقیر - تو دیگر چه میگوئی ؟ مازیار بحرف تو اعتنا
نمی کند .

پسر ربن به سیمرو - انگار باز صدای پا آمد تو برو گوش بزنگ باش
سیمرو از در بیرون میرود .

پسر ربن تهدید آمیز - اگر میخواهی به مازیار نگویم به من بگو
دیروز آن پیرمرد با مازیار چه میگفت ؟

شهر ناز - من با کوهیار ! ... تو دروغ میگوئی .
 پسر ربن اورا کنج دیوار میبرد - زود باش بمن بگو کاغذ را کجا
 گذاشته ؟

شهر ناز - او هو . . . تو کی هستی که بمن فرمان میدهی ؟
 پسر ربن - من همه کاره هستم .
 شهر ناز - از کی تا حالا ؟
 پسر ربن - از همین الآن . . میدانم کسی در خانه نیست (خنده)
 بگو و گر نه بضرر خودت تمام میشود .

شهر ناز - بزور ... هر گز ... من چیزی ندیدم .
 پسر ربن نرم میشود - من میدانم که آنجا پشت در بودی و حتماً
 شنیده‌ای ... خواهش میکنم . بگو .

شهر ناز - او گفت .. چندماه دیگر معلوم میشود . . نه ، گفت
 که افشین تاسه ماه دیگر معلوم خواهد کرد .. من همین را شنیدم .
 سیمرو بدر میزند و از آن پشت میگوید : شادان آمد .

پسر ربن - شادان ؟

پسر ربن از دربیرون میرود .

مجلس سوم

شادان جواسش پرت است متفکر وارد میشود .

شادان به شهر ناز - اینجا چه میکنی ؟ مازیار نیامده ؟

شهر ناز التماس میکند - ترا بخدا نگذار به مازیار بگویند .

شادان - چه بگویند ؟ کی بگویند ؟

شهر ناز- پسر ربن و سیمرو میگویند که من با کوهیار راه دارم .
دروغ است ، میدانی که دروغ است .

شادان - از تو چه پرسیدند ؟

شهر ناز- میپرسیدند کاغذی که دیروز آن پیر مرد به ما زیار داد
کجاست .

شادان - توهم نشانی دادی .

شهر ناز- من . . هر گز . . اگر مرا تکه تکه هم می کردند
بروز نمیدادم .

شادان - نگفتم که از اینها پرهیز بکن ؟ اینها جهودند و از عر بها
پول گرفته اند که ما را بفرودشند . این دو تا جهودند .

شهر ناز- پس چرا اسمش سیمروست ؟

شادان - این اسم ساختگی است ، اسم اصلیش سارا است . تقصیر
ما زیار است که او را از سر کوچه برداشت و گیس سفید خانه اش کرد .

شهر ناز- از سر کوچه ؟

شادان - يك شب بارانی او را لخت و برهنه از سر راه برداشت و
بخانه آورد . من میدانستم که جاسوس عربهاست و باین شیوه خودش را
در منزل ما زیار جا کرده تا اسرار او را بعربها بفروشد .

شهر ناز- هان من دیدم که سیمرو نمیدانست که هر مرده ای سر

سال خودش بالای بام میآید و باید آفرینگان کرد !

شادان حواسش پرت است قدم میزند در را باز میکند گوش میدهد .

شادان با خودش - باید ما زیار باشد .

شهر ناز- مگر در هر مزد آ باد نیست ؟

شادان - او بر گشت ، پیش از من بر گشت . ما محاصره شده ایم

دشمن رسیده ، عربها مارا محاصره کرده اند .

شهر ناز - راست میگوئی ؟ به مازیار صدمه نرسیده باشد ، من میخواهم اورا به بینم .

شادان - حالا نمیشود ، هیچ حوصله ندارد ، گرفتار است ، فرصت این حرفها را ندارد .

شهر ناز - پس من میروم .

شهر ناز از در بیرون میرود شادان از در دیگر میخواهد بیرون برود که مازیار وارد میشود .

مجلس چهارم

شادان و مازیار

مازیار - چطور ممکن است که از دیوار گذشته باشند . نکند که سرخاستان بما خیانت کرده باشد و عربها از راه همیشه وارد کرده باشد . شادان - ولی این برادرت است .

مازیار - کوهیار؟

شادان - بله ، خود اولش کردشمن را از بیراهه شبانه وارد کرده .

مازیار - از همان راهی که باوسپرده شده بود ؟

شادان - بله ، او با عبدالله طاهر دست بیکی بوده .

مازیار - پس سرخاستان چه شد آیا هنوز مقاومت میکنند ؟

شادان - نه ، لشکرش پراکنده شد و خودش بدست محمد پسر

مغیره کشته شد ، چند نفر از لشکر یانش بخیانیت اورا تسلیم عربها کردند .

مازیار - از دری هیچ خبری نداری؟ من بك کاغذ برایش نوشته ام .

دست میکند از جیش لوله کاغذ را درمی آورد روی تخت می اندازد .

شادان - باوهم از پشت سر عربها حمله کردند و برادرش برز گشنسپ

کشته شد. ولی خود او مشغول زرد و خورد با عرب بهاست .
مازیار پایش را بزمین میکوبد - تف .. تف .. همه این مسلمانها و
 جهودها باهم ساختند و ما را با این عربهای دزد درنده فروختند . بدرک ،
 این مردم قابل نبودند . خودشان نخواستند !

شادان - با این استحکاماتی که ما داشتیم پیدا بود عربها نا امید
 بودند که بتوانند بزور بازو بر ما چیره بشوند و راه تقلب و خیانت را
 در پیش گرفتند . همه بما خیانت کردند حتی سیمرو و پسر ربن . کسانی
 که این همه بآنها اعتماد داشتید !

مازیار - سیمرو هم !

شادان - پیش پای شما از شهر ناز کاغذ قاصد افشین را میخواستند
 بگیرند .

مازیار - هان ، کاغذ افشین ... آسوده باشید من کاغذ شما را اجائی
 گذاشته ام که دست فلک به آن نمیرسد .

مجلس پنجم

در باز میشود قاصد افشین با قد خمیده ، ریش بلند خاکستری . لباده درازو
 عصا ، وارد میشود .

مازیار - برزین ! . . مگر هنوز نرفته اید ؟

برزین - راه فرار باقی نمانده . لشکر عبدالله طاهر و خلیفه همه
 راهها را گرفته است .

مازیار - به بینید ، شش سال است که شب و روز در تلاشم ، جلو
 دشمن را دیوار کشیدم ، لشکر آراستم و چشم براه چنین روزی بودم
 تا بتوانم قوای عرب را درهم بشکنم و حالا کسی که بیشتر از همه باو
 پشت گرمی داشتم ، کسی که نزدیکتر از همه بمن بود لشکر دشمن را
 به خیانت وارد کرد . اصلاً اثر ادین مردم از اختلاط و آمیزش با عربها

فاسدشده، فکر، روح، ذوق و جنبش در اثر کثافت فکر عرب از آنها رفته ... مثل زالو خون آنها را مکیده اند .. حالا دیگر بکدام امید با این عربهای پست مقاومت بکنم؟ برای کی؟ برای چه مردمی؟

برزین - این مردمی که می بینید يك گله گوسفند هستند که نه فکر دارند و نه جرئت تلاش، بقدری در زیر فشار فکر عرب مسموم شده اند که از هستی خودشان بیگانه اند. برای پنج نفر دزد و جاسوس نباید آنها را از دست داد، چشم امید همه بشماست، بابك که از بین رفت؛ شما هم که تسلیم بشوید فقط افشین میماند و او هم به تنهایی کاری نمیتواند از پیش ببرد.

مازیار - من هرگز نه تسلیم میشوم و نه امان میخوام.

برزین - آیا اتحاد همین مردم را در زمان و نداد هر مزد جدتان فراموش کرده اید که در یکروز هر چه عرب درمازندان بود قتل عام کردند و حتی زنهای ایرانی که شوهرشان عرب بود ریش آنها را گرفته از خانه شان بیرون کشیدند و بدست دژخیمان سپردند؟

مازیار - آنوقت مردم خون ایرانی داشتند، هنوز نژادشان فاسد نشده بود.

برزین - ای ابا بولؤلؤ یکنفر ایرانی نبود که عمر را کشت؟ ابو مسلم، برمکیان، بابك و بسیاری دیگر ایرانی نبودند که بر ضد عرب شوریدند؟

مازیار - من میدانم برای خاطر شهر ناز است که کوهیار ما را بعر بها فروخت.

برزین - شهر ناز کیست؟

مازیار - يك دختر پاك و ساده، دختر مردانشاه که به کوهیار بی میل بود.

برزین - این دلیل کافی نیست .

مازیار - آمیزش با عربهای پست .

برزین - این مطلب درست است . ولی وقت ماننگ است ، میدانید کاغذهای افشین نباید بدست دشمن بیفتد ، چون نقشه او را خراب خواهد کرد ، بهتر آنست که کاغذهایش را بسوزانید . (هراسان) آیا کسی بما گوش نمیدهد ؟

مازیار - از این جهت مطمئن باشید .

مازیار به شادان - تو مواظب باش که این اطراف کسی نباشد .

شادان از دربیرون میرود . مازیار و برزین روی تخت می نشینند .

مازیار - شادان .

شادان - بله ؟

مازیار - بمین پسر مهران رئیس داروغه اینجاست ، اگر هست بگو بیاید ، باید يك کاغذ فوری درمرو به دری برساند ، خودت دورا طاق را بپا کسی گوش ندهد .

شادان از دربیرون میرود . مازیار و برزین روی تخت می نشینند .

برزین - حالا برای جلوگیری از دشمن چه چاره ای در نظر دارید ؟

مازیار - من يك کاغذ به دری نوشته ام که هر چه زودتر با تمام

سپاهش خود را از راه رویان بحدود دماوند برساند ، هزار تن از سواران

خودم هم در هر مزد آ باد هستند ، بعلاوه کوههای و نداد هر مزد بقدری خوب

واقع شده که با همین لشکر میتوانم ماهها جلو عربها ایستادگی بکنم ،

ولی خودتان می بینید رشته کارها از هم پاره شده ، کو چاپار ؟ کو راه ؟

کو یکنفر که بتواند بمن کمک بکند ؟ من منتظر رادمم هستم ، اورا

فرستاده ام اخبار عربها را برایم بیاورد ، آنوقت می توانم دست بکار بشوم .

برزین - من گمان میکنم این بیست هزار نفر مسلمانی که با اسم پرداخت مالیات حبس کردید عربها را به مازندران راه دادند.
مازیار - مالیات را بهانه کردم، نقشه من همین بود که این جهودها و این مسلمانان پست تر از عرب را از بین ببرم هر کس بجای من بود آنها را کشته بود.

برزین - ولی با وجود همه اینها نباید ناامید شد، آیا کاغذ افشین را فراموش کرده اید؟

مازیار - راستش من اعتقاد از افشین هم برگشت، برای اینکه خودش بارها بمن پیغام داد که این دین سفید جز من و تو و بابک خرم دین پشتیبان دیگری ندارد، پس باید با هم دست بیکمی کنیم و این عربها را با دین سیاهی که پر ایمان آورده اند از ایران بیرون بکنیم . . . حتی بمن نوشت و وعده داد که اگر بخلیفه بشورم عربها کس دیگری را جز او ندارند و او را بجنگ من خواهند فرستاد و در آن صورت او با سرداران و سپاهیان خودش بشورش من بر ضد خلیفه کمک خواهد کرد. آنوقت همین افشین بود که بابک را به نیرنگ دستگیر کرد و بدست خلیفه شتر چران داد، دشمنان خلیفه را سرکوب کرد و سردار رومی ناتیس را اسیر کرد. همه اینکارها را کرد برای اینکه پیش خلیفه قدر و منزلت پیدا بکند، برای اینکه خلیفه بجای عبدالله طاهر حکومت خراسان را باو بدهد و چون میدانست که منم دشمن عبدالله هستم از این رو برای پیشرفت کار خودش با من طرح دوستی ریخت. ولی باز هم تکرار میکنم که من در صداقت افشین شك دارم.

برزین - ولی فراموش نکنید که افشین مشغول آماده کردن نقشه

تازه ایست و انگهی اگر مقصودش کمک بشما نبود مرا بشما قاصد نمیفرستاد
و اسرار خودش را بشما نمیگفت .

مازیار - کدام نقشه ؟

برزین - مگر دیروز نگفتم که تاسه ماه دیگر خلیفه را با پسرانش
خواهد کشت و جهانداری دوباره به ایرانیان برمیگردد؟

مازیار - ولی در کاغذ خودش باین مطلب اشاره نکرده بود به چه
ترتیب اینکار را میکند ؟

برزین - میدانید که بزبست اخترشناس این عادت را گذاشته بود
که هر سال برای شگون جشن مهرگان میگرفت، و خلیفه در آن جشن
حاضر میشد، امسال افشین در خانه خودش جشن مهرگان رامی گیرد و
درین جشن معتم و پسرانش هارون و جعفر دعوت دارند، آنوقت بناگاه
دسته‌ای از سواران به آنها حمله میکنند و هر سه آنها را می‌کشند .
مخصوصاً این روز را انتخاب کرده است چون مهرگان جشن آزادی ایران
از دست تازیان است و در همین روز بود که کاوه آهنگر بر ضحاک چیره
شد و فریدون او را در کوه دماوند حبس کرد و ایران دوباره بشکوه و
آئین نیاکانش بازگشت!

مازیار - شما گمان میکنید که موفق خواهد شد ؟

برزین - تمام وسایل آن مهیاست ، بیک اشاره افشین صد غلام
زره‌پوش از پشت پرده‌ها بیرون می‌آیند و آنها را با شمشیر تکه تکه میکنند.

مازیار - اگر شورش بشود؟

برزین - همه سپاه در زیر فرمان افشین است کسی جرأت نخواهد
کرد، همه را سر کوب میکند .

مازیار - گمان میکنید عبدالله طاهر تسلیم او بشود؟

برزین - خواهی نخواهی تسلیم خواهد شد و هر چه عرب موش
خوار و مسلمان است دوباره از ایران خارج میکنیم .

مازیار - با این همه دزد و جاسوس که دور ما را گرفته !

برزین - مطمئن باشید، من اگر سرم می‌رفت این خبر را بکسی
نمی‌گفتم . وانگهی سه ماه دیگر این نقشه انجام خواهد گرفت.

مجلس ششم

درباز میشود شادان و ارداطاق میشود .

مازیار با تعجب - هان ، دیگر چه شده ؟

شادان - خودتان را نجات بدهید عربها وارد شدند .

برزین بلند میشود - آمدند ؟

شادان - گوش بدهید ، صدای طبل نزدیک میشود .

صدای طبل از دور می‌آید .

شادان - من رفتم مهران را صدا بزنم در کوشک نبود ، امیدوارا

دنبال او فرستادم در همین وقت قاصد آمد که عربها وارد شدند .

مازیار - عربها اینجا ؟

شادان - بله ، کارن پسر شهریار از کوههای شروین لشکر عرب

را بسر کردگی حیان بن جبلة وارد کرده است .

مازیار - کارن هم بما خیانت کرد !

شادان - این مسلمانهای پست ما را فروختند !

مازیار برمیخیزد - چه بکنیم ؟

شادان - هنوز هم نگذشته ، جلو در نهانی کوشک چهار اسب از

بهترین اسبهای خودتان : شبرنگ ، دهدزه ، گلگون و چموشک حاضرند ،

عربها راه چمن تپه را نمیدانند و اسبهایشان نمیتوانند بروند، فرار کنیم.

مازیار - شهر ناز کجاست ، چه خواهد شد ؟

شادان - دلواپس اونباشید، من اورا بشما میرسانم. عَجالةً جان

خودتان را دریابید !

مازیار لوله کاغذی را که روی تخت است بر میدارد پاره میکند بزمین میریزد بعد یکی از شمشیرها را که بدیوار نصب است برداشته به برزین میدهد، برزین هم دریش مصنوعی خود را کنده دور میاندازد، بعد دست میکند از پشتش بالشتی را که بجای قوز گذاشته بیرون میکشد و دور میاندازد و جوان بلندبالائی میشود. شمشیر را بکمرش می بندد. صدای غوغا و دهل از دور شنیده میشود. هر سه آنها از اطاق بیرون میروند .

پرده میافتد

پرده دوم

میکده ای پیدا است که میان آن قندیل روشنی آویزان است، چند کوزه در رف آن چیده شده. کنار دیوار روی سکو قالیچه افتاده سه نشیمن کوتاه بی ترتیب در آنجا گذاشته شده .

مجلس یکم

مازیار بحال شوریده، لباس پاره، کنار شهر ناز نشسته و شهر ناز چنگی در دست دارد. آهسته مینوازد و بهمان آهنگ میخواند:

زمانی دل به رود و باده خوش دار
اگر ماندست لختی زندگانی،
همان گردون که بر تو کرد بیداد
بسا روزا که تو دلشاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد گیهان
مر او را هم نماید حال یکسان^۱.

ساز را زمین میگذارد، مازیار دستهای او را در دستش میگیرد.

مازیار - میخواستم یک پیاله شراب از دست تو بنوشم .

شهر ناز در پیاله مازیار شراب ریخته به او میدهد و مازیار هم گرفته سر میکشد .

مازیار - بیا نزدیک من بنشین ... بیا پهلوی من .. همین تو برای

من ماندی !

شهر ناز - این کوهیار بود که عربها را آورد؟

مازیار - من تا این اندازه او را پست نمیدانستم .

۱ - ویس و رامین ، ص ۲۱۴ .

پرده که بالا می رود بر گردان شعر را از پشت پرده با ساز میزنند، دختر که شروع بخواندن میکند صدای ساز بریده میشود و در موقع خواندن بر گردان دوباره ساز میزنند.

شهر ناز- از همان روز اول که بامن برخورد کرد ، نمیدانم چه در صورتش بود که دام بمن گواهی داد آدم خوبی نیست .
مازیار - ولی با وجود این ...

شهر ناز هراسان- هان چه میخواهی بگوئی؟
مازیار - من گمان نمی‌کردم که تا این اندازه پست باشد، که ما را بعر بها بفروشد .. اگر چه همه بمن خیانت کردند او تنها نبود.
شهر ناز- من بخیرالم شما حرف پسر ربن را باور کرده‌اید که گفت مرا با کوهیار دیده است .

مازیار - ترا با کوهیار دیده ؟

شهر ناز- او سیمرو از من کاغذ افشین را خواستند و چون بآنها نشانی ندادم این بهتان را بمن زدند .
مازیار عصبانی بلند میشود چند قدم راه میرود .

شهر ناز- من میدانستم که حرف پسر ربن را باور نمی‌کنید ، او اصلاً بامن بداست ، اگر چه من کاری با او نکرده‌ام .. بهمین سوی چراغ قسم که اگر من با کوهیار راه داشته باشم . پانزده روز پیش برای پدرم آفرینگان می‌کردم ، سر رسیدم ، دیدم سیمرو و پسر ربن توی اطاق شما هستند . من کوهیار را دوست نداشتم ، هیچوقت او را دوست نداشتم ، فقط چون برادر شما بود .

مازیار - کوهیار از بس که با عر بهای شتر چران آمیزش کرده خوی پست آنها را گرفته .. اگر راست بود ، اگر تاسه ماه دیگر ، نه ، دو ماه ونیم دیگر جشن مهرگان . اما خیلی طول می‌کشد .
مازیار می‌آید دوباره پهلوی شهر ناز می‌نشیند .

شهر ناز- من نمیدانم . . . من يك دختر دیوانه بیش نیستم ،

همه بمن باین چشم نگاه میکنند .. اما من کمترین خیانت در باره شما نکرده‌ام .

مازیار مهربان - شهر ناز مرا ببخش ... اگر من بتو بی اعتنائی کرده‌ام، ولی من هیچوقت این عقیده را درباره تو نداشتم ... من همیشه در تو یک روح لطیف و بزرگی می بینم که کوهیار و دیگران آنرا نمی بینند، در تمام این مدتی که پیش من بودی من دقیقه‌ای آسایش نداشتم، در سفر و در کار بودم، خودم را مخصوصاً مشغول می کردم. چون از همان روز اول که ترا دیدم آن صورت تو، آن لبخند دردناک گوشه لب ت ...

شهر ناز با خودش میگوید - اولین بار است که با من این طور حرف میزنند !

مازیار - نه، خیلی وقت است، من میخواستم که حرفهای خودم را بتو بگویم ، چون هر چه کوشش کردم که این میل را در خودم بکشم نتوانستم ، روز بروز در من زیادتر میشود ... اوه نمیدانی این میل چه ترسناک است؛ هر جا بودم ترا میدیدم، لبخند دردناک تو از جلو چشمم دور نمیشد، آهنگ صدایت، نگاهت پر از پرسش پر از کشش و دلربائی است. آنجا در لشکر گاه بودم ایاد تو افتادم مثل دیوانه‌ها بر گشتم، بر گشتم که ترا به بینم .

شهر ناز متفکر هیچ نمیگوید.

مازیار - کی میداند ، شاید یکساعت دیگر عربها مرا بکشند ، چه اهمیتی دارد؟ مدتها بود ، سالها بود که میخواستم دردهای خودم را بتو بگویم، و حالا آرامش مخصوصی در خودم حس میکنم . این لحظه در زندگی من خیلی گرانبهاست . زنهای دیگر خیلی هستند، ولی روح من کشش و تأثیر غریبی برای تو حس میکند، نمی توانم جلو آنرا بگیرم ..

میدانی دست خودم نیست، بازها خواستم این فکرهارا از خودم دور بکنم، ولی نمیتوانم، هر دفعه نیرومندتر میشود. مسافرت رفتم، خودم را به زار جور مشغول کردم بیهوده بود. بدون توزند گیم تهی است، بیهوده است. ولی میبایستی که در چنین جایی، در چنین موقعی ما بهم نزدیک بشویم!..

شهر نازاشک خود را پاک میکند. من . . . یک دختر دیوانه که همه مردم مرادست میاندازند. من هر گز شایسته نیستم که سردار بزرگی، شاهزاده‌ای مانند شما . . . من هنوز گستاخی آنرا ندارم که در چشمتان نگاه بکنم.

مازیار - گذشت، قدیمی شد. دوره عربها، دوره پستها، دوره گدا گرسنه‌ها و بی‌پدر و مادرها رسیده، این عربهای سوسمار خور همه این حرفها را دور انداختند، وانگهی الآن من نه سردارم و نه مرزبانم، خودم مانده‌ام و لباسم، بر فرض هم که بودم، من و توئی در کار نبود. من ترا دوست دارم و همین کافی است، من زیبایی افکار ترا با چشم دلم میخوانم، همین زیبایی روان تو، همین کشش روی تست که در زندگی بمن قوت و شجاعت میدهد و هر چه کرده‌ام از زیبایی روی تو دارم.

شهر نازاشکهایش را با سردست آستینش پاک میکند.

شهر ناز - آیا مست نشده‌ای، آیا مرا مسخره نمیکنی؟ آیا ممکن است؟..

مازیار - مستی و راستی، شاید مستی هم به آن کمک کرده، ولی از خیلی پیش میخواستم حرفهایم را بتو بگویم. بگذار رویت را به بینم، صورت تو مانند آینه‌ایست که همه افکار قشنگی که در تصور من میگنجد روی آن منعکس میشود.

شهر ناز- ولی با زندگی گذشته من ، با زندگی ولگردی که کردم آیا میتوانم لایق این حرفها باشم؟ اگر پدرم زنده بود شاید بخودم میتوانستم امید بدهم ولی...

مازیار - این حرفهای کوچک و بچگانه را دوربینداز، من از تو خوشم میآید و همین کافی است .

شهر ناز- بعد از آنکه پدرم را عربها کشتند، من سه سال ویلان بودم، ولی در خانه شما خودم را خوشبخت میدیدم؟ اما حالا که ..

مازیار - پدرت در جنگ دستگیر شد؟

شهر ناز- نه، عربها ریختند توی خانه مان و او را تکه تکه کردند. اول دستهایش را بریدند بعد پاهایش را بعد هم سرش را جدا کردند.

مازیار - همانطوریکه بابک را خلیفه کشت!

شهر ناز- اوه ... شما نمیدانید!

مازیار - تو چطور از دست عربها گریختی؟

شهر ناز با حرارت - يك روز صبح بود، ما از هیچ جا خبر نداشتیم، که صدای سم اسبها ، دهل و هیاهو بلند شد ، آنوقت عربهای پابرهنه نعره کشان ریختند توی خانه ها و هر چه بدستشان آمد چپو کردند . خواهرم، دخت نوش، خودش را در آب انبار انداخت تا بدست آنها نیفتد، پدرم را روبرویم کشتند. دایه ام، نوشابه، دست مرا کشید و از میان کشته ها، دود و آتش رفتیم در جنگل سرخک لای سنگها پنهان شدیم ، ولی من بیهوش شدم . شب بود که از صدای همهمه بیدار شدم ، دیدم دستهای عرب بقدر صد قدم دورتر از ما آتش روشن کرده بودند. دست میزدند و دخترهایی را که اسیر کرده بودند بضر تازیانه میرقصانیدند و قهقهه میخندیدند. يك زن با بچهاش که پهلوی ما بود بچهاش را خفه

کرد تا از صدای گریه اودشمن ما را پیدانکنند. دو روز با سبزه‌ها و ریشه گیاه‌ها که دایه‌ام می‌چید زندگی می‌کردیم. بعد از آنکه داد و غوغا فروکش کرد. دایه‌ام مرا بخانه رامگور برزگر برد. يك ماه ناخوش بودم، زنش ناهید از من پرستاری می‌کرد، بیچاره چه زن مهربانی بود! بعد که خوب شدم بمن چنگ‌زدن را آموخت و شوهرش که مرد من در کوچه‌ها چنگ می‌زد و با پولی که مردم بمن میدادند زندگی می‌کردم و شهر بشهر می‌گشتم تا اینکه به ساری آمدم.

مازیار - تنها؟ کی ترا بساری آورد، چطور آمدی؟

مجلس دوم

درباز میشود و شادان وارد می‌کند می‌شود.

شادان - هنوز اینجا هستید؟ هیچ میدانید که دشمن در جستجوی

شماست؟

مازیار - دوستانم بامن چه کردند که دشمنانم بکنند؟ برای من دیگر یکسان است... من گمان می‌کردم که این مردم را باید از زیر فرمان و شکنجه عربها آزاد کرد. اما حالا که خودشان نمی‌خواهند دیگر کوشش من چه فایده دارد؟

شادان - عربها بعد از آنکه قصر هر مزدآباد را چپو کردند و برادرانتان عبدالله و فضل و خواهرانتان را اسیر کردند قصر را آتش زدند و در همه جا دیده‌بان گذاشته‌اند. برزین بدست عربها افتاده ولی آنها نمی‌دانند که او همان قاصد افشین است.

مازیار - بمن چه؟ چرا همه از من متوقع هستند؟ مگر کوهیار يك برادرشان نیست که با عربها جان‌دیک قالب است، اگر میتواند برود

جان خویشانش را نجات دهد! بی همه چیز . او هنوز عربها را نمیشناسد ،
 او هنوز پستی آنها را نمیداند . من هم با آنها بوده‌ام ، با تو شرط میکنم او
 هرگز نمیتواند جان یکنفر از خویشانش را نجات بدهد . همه آنها را
 عربها خواهند کشت . چون حالا محتاج باوهستند و به آنها کمک میکند
 وعده‌های دروغی میدهند . خود او را هم میکشند ، هر کس زنده بماند
 خواهد دید . همه فتح عربها روی همین جاسوس بازی ، دزدی و خیانت
 است . شادان تو تنها کسی هستی که بتواطمینان دارم و میخواهم امانت
 گرانبھائی را بتو بسپارم . آیا قبول میکنی ؟

شادان - من از جان و دل حاضرم .

مازیار - تنها خواهشی که دارم اینست که شهر ناز را فرار بدهی ،
 با خودت او را ببری که بدست عربها نیفتد .

شهر ناز - من از شما جدا نمیشوم .

مازیار به شهر ناز - اگر مرا دوست داری تو با شادان میروی ،
 باید بروی .

شهر ناز - من هرگز نمیتوانم . عربها برای شما میآیند . . جان
 من چه ارزشی دارد؟ يك وجود بیهوده . . همین غصه برای من بس است
 که سبب دشمنی و رقابت شما و برادران شدم و کوهیار رفت با عربها ساخت .
 مازیار - این حرفها زیادی است . اگر چه معلوم نیست که چه
 خواهد شد . این بالا پوش مرا روی دوشت ببند از (اشاره به بالا پوش) و هر چه
 زودتر باشادان برو .

شادان به مازیار - آیا خوب سنجیده‌اید؟ آیا شما میمانید در صورتیکه
 دشمن پی شماست ، کوهیار و حسن پسر حسین در جستجوی شما هستند ؟
 مازیار - کجا بروم؟ بهتر آنست که بمانم و انگهی مرا در اینجا

نخواهند کشت و بسامره خواهند فرستاد. و پیش از آنکه بسامره برسم سرنوشت ایران معلوم خواهد شد. خلیفه را میکشند، او را خواهند کشت، توهم کوشش کن که در راه خودت را بمن برسانی. . . وانگهی خودت گفתי که همه راهها گرفته است و بر فرض هم که فرار کنم بی شک بدست عربها گرفتار میشوم، پس بهتر آنست که آنها بیایند پیش من و من پپای خودم به پیشباز آنها نروم.

شادان - اگر شما میتوانستید خودتان را به دری برسانید امید پیشرفت بود، چون دری اگر چه از چهار سمت محاصره شده با وجود این هنوز مشغول جنگ بادشمن است، ولی رابطه او با ما بریده شده و رسیدن باو کار آسانی نیست. چون تمام لشکر خلیفه تبرستان را فرا گرفته و مشغول چپو و کشتار هستند و صورت مذهبی باین جنگ داده اند، ما را از کفار میدانند و از هیچ گونه درندگی نسبت بایرانیان خودداری نمیکنند.

مازیار آهسته - پستها . . ایرانیهای پستی که با آنها ساختند، به آنها کمک کردند. . . ولی من هنوز ناامید نیستم پیش خودت باشد، هنوز هم ناامید نیستم. برزین بمن خبرش را داد تا دو ماه و نیم دیگر خلیفه را خواهند کشت، در روز جشن مهرگان، افشین همه پیش بینیا را کرده است. آن وقت نوبت انتقام مامیرسد، ولی سراین حرفها وقت را از دست ندهیم، تو باشهرناز فرار کن، از او خوب نگهداری میکنی، من روح خودم را بدست تو سپردم، آنچه پیش من از همه چیز گرامی تر است بتو میسپارم از او خوب نگهداری بکن.

شهرناز شمل مازیار را میپوشد باشادان از در بیرون میروند، مازیار دنبال آنها از در بیرون می رود.

مجلس سوم

ناکهان در مخفی از کنار سکو باز میشود و سیمرو از آنجا بیرون میآید لباسش را تکان میدهد با طرف نگاه میکند. در همین وقت مازیار که به آهنگ ساز شهرناز بریده بریده صوت میزند وارد میشود همینکه سیمرو را می بیند با تعجب عقب می رود .

مازیار اینجا چه میکنی؟

سیمرو بیای مازیار می افتد- آقا مرا ببخش ، مرا بکش تا از این ننگ آسوده بشوم. من گدا بودم، فقیر بودم، شما مرا جا دادید ، پول دادید، نان و نمکتان را خوردم، کوهیار برادرتان مرا گول زد ، بعد هم با پسر ربن دست بیکی شدم و مرا وادار کرد بمن زهر داد تا در خورا کتان بریزم، اما من نمیدانستم که آن گرد چه بود، بعد خودش بمن گفت . حالا هم او گذاشت رفت ، مرا تنها گذاشت ، پولم را نداد ، عربها هم ریخته اند در شهر ، زبان سرشان نمیشود ، میگویند همه را خواهند کشت . من مانده ام بدون یک پیشین !

مازیار - از من چه میخواهی ، من چه باید بکنم؟

سیمرو - آخر من شنیدم که ممکن است ...

مازیار - چه بشود؟ من نمیفهمم دارم دیوانه میشوم تو از کجا

آمده ای؟

سیمرو در مخفی را نشان میدهد- از اینجا ، این در مخفی است که باین میکده راه دارد و پسر ربن مراد نبال شما فرستاده بود که حرفهایتان را گوش بدهم و باو بگویم . من اینجا بودم شنیدم که گفتید تا دو ماه و نیم دیگر عربها شکست میخورند، من آمدم بگویم که بمن بدگمان نشوید، این راست و پوست کنده اش بود که گفتم، پیش شما من رویم سیاه است اما تقصیر من نیست پسر ربن مرا گول زد .

مازیار - حالا باین شیوه آمده‌ای از من حرف در بیاوری ؟
 سیمرو - بخدا که نه امان دارم و ندیک پیشین ، میگویند که عربها
 همه را میکشند . هر جا میروید من باشما میآیم .
 مازیار دست میکند از جیبش پول در میآورد باو میدهد .
 مازیار - برو ، دست از سرم بردار ، مرا تنها بگذار .
 سیمرو - خدا سایه شما را از سرم کم نکند .
 از در بیرون میرود مازیار روی سکو یله میدهد .

مجلس چهارم

صدای فریاد ترسناک از پشت در میآید و چیز سنگینی بزمین میخور . در باز میشود
 کوهیار و حسن بن حسین سر کرده لشکر عرب و سه نفر عرب سرور و پیچیده شمشیر بدست
 وارد میشوند .

کوهیار به حسن پسر حسین میگوید : - این زن نابکار بسزای خودش
 رسید .

حسن پسر حسین - جاسوس خودتان بود .

کوهیار به حسن - معلوم میشود اسرار ما را میفروخته .

مازیار همینطور که روی سکو نشسته قداره خودش را از غلاف در میآورد ، تیغه آنرا
 بازانویش میشکند و گوشه میکده پرت میکند ، کوهیار و حسن جلو او میآیند .

کوهیار به حسن - این برادرم مازیار است .

مازیار به کوهیار - ای بی همه چیز تو بودی که مرا باین جهودان
 فروختی ؟^۱

کوهیار - برادر جان ، ببین چون من میدانستم که ما نمیتوانستیم
 جلوشکر خلیفه ایستادگی بکنیم ، از طرف دیگر راه فرار با ما گرفته بود .
 من همیشه عقیده ام این بود که از راه مسالمت با خلیفه کنار بیائیم .

۱ - رجوع شود بیادداشت نمره ۳ آخر کتاب .

مازیار - بس است . . . من بدرک ولسی خویشانت ، مادرت ، خواهران و برادرانت همه را بوعده پول ، بوعده حکومت تسلیم عربها بی سرو پا کردی؟

کوهیار - عوضش برای همه تان امان میگیرم .

مازیار - مرا بگو که نقشه افشین را برای تو گفتم ، مرا بگو که راستی و یگانگی ترا باور می کردم ، که برج و باروها و دیواری را که با آنهمه رنج و خون دل درست کردم بدست تو - بکسی که بیشتر از همه اطمینان داشتم سپردم . اربابهای شتر چرانت را از همانجا وارد کردی! کاش يك موازنه دري بتن تو بود . هر کس دیگر بمن خیانت میکرد انقدر دلم نمیسوخت ، ولی تو ، تو که مرا برادر خودت میدانی ! برو . برو از جلوم دور شو ، برو تولایق نیستی که با تو حرف بزنم . تو تخمه پدر من نیستی ، تو را از کنیز عرب پیدا کرده بود ، برو گدامنش پست ؟

کوهیار - من میدانستم که تو هیچوقت تسلیم عربها نمیشوی و درین جنگ بعد از آنکه فتح می کردند سزای همه ما کشتن بود . این بود که من پا درمیانی کردم تا شاید بتوانم برای خویشانم از خلیفه امان بگیرم و جانشان را بخرم .

مازیار - جانی که تو بخری من مرگ را هزار بار بآن ترجیح میدهم . زندگی باین ننگ ! بی شرمی را تا آنجا رسانیده ای که میخواهی برای من ازار با بهای شتر چرانت امان بگیری؟ خفه شو ، بمن پند و نصیحت نده فقط بگو : « چون شهر ناز مرا نمیخواست و ترا میخواست این کار را کردم » آن وقت باور میکنم . اما تا این اندازه ترا پست نمیدانستم .

کوهیار - چرا که خیانت نکنم؟ از بچگی پدرم همیشه بتو توجه داشت، چشم و چراغش بودی. اسب خوب، لباس خوب، همه چیز مال تو بود، مرا بچه کنیز میگفتند. تو که جانشین اوشدی حق مرا پایمال کردی، حکومت کوهستان را از دست من گرفتی به دری دادی، از قدر و منزلت من کاستی، شهر ناز را به هزار گونه حيله بطرف خودت کشانیدی. من هم با عبدالله مکاتبه کردم و برایت امان خواستم بشرط اینکه کاغذهای افشین را بمن بدهی.

مازیار - بیچاره! بیچاره.. حالا آمده‌ای با این حرفها مرا گول بزنی؟ نمیدانستم که تا این درجه رذل و همدست این جهودان هستی. اما حسرت حکومت کوهستان بدلت میماند. اگر وعده‌عربهارا باور میکنی اشتباه میروی. من آنها را بهتر از همه کس میشناسم، حالا که بتو احتیاج دارند از این وعده‌ها زیاد میدهند.

کوهیار - من فقط برای کمک بودم.

مازیار - تو تنها خدمتی که میتوانی بکنی اینست که زودتر از اینجا بیرون بروی تا رویت را نبینم.

حسن پسر حسین به کوهیار - بهتر اینست که شما ما را تنها بگذارید، چون من میخواستم با مازیار مذاکره بکنم. کوهیار و عربها از در بیرون میروند.

مجلس پنجم

حسن پسر حسین يك پيالہ شراب پر می کند ب مازیار می دهد او هم بی درنگ می گیرد سر می کشد.

حسن بن حسین - من آمده‌ام دوستانه باشما گفتگو بکنم، یادتان هست که بیست و دو سال پیش در بغداد با هم ملاقات کردیم.

مازیار - در خانه بزیست فیروزان اختر شناس بود.

حسن - یحیی بن منصور منجم مأمون را میگوئید؟

مازیار - این اسم را خلیفه روی او گذاشت و اسمش را عبری

ترجمه کرد .

حسن - همانطور که بشما هم محمد مولی امیر المؤمنین لقب داد.

مازیار - من بلقب خلیفه افتخاری ندارم .

حسن - این حرفها بکنار ، اما خواهش میکنم که مرا بچشم

دشمن نگاه نکنید ، من فقط وظیفه خودم را انجام دادم ، ولی بدانید که

خلیفه آدم دلرحیمی است من میتوانم پیش او برای شما شفاعت بکنم .

مازیار - برای من؟ اوه ، هرگز بخودتان زحمت ندهید، اگر

بدست او بیفتم شکی نیست که مرا خواهد کشت .

حسن - اینکه اطاق را خلوت کردم برای این بود که خواستم

باهم چند کلمه درست حرف بزنیم .

مازیار - يك پياله شراب بخوريم آن وقت .

مازیار جام خودش را پر کرده مینوشد ، حسن هم پیاله اش را پر شراب میکند

و بدور خودش نگاه میکند.

حسن - اینجا که کسی ما را نمی بیند؟

مازیار - مطمئن باشید ، من هم بکسی نخواهم گفت که شما

شراب خوردید .

حسن - بگوئید به بینم آن پیرمردی که از بغداد آمده بود از

طرف کی بود و چکار داشت؟

مازیار - کدام پیرمرد؟

حسن - قاصدا فشین .

مازیار - مقصود چیست ؟

حسن - اگر بمن راستش را بگوئید ، من پیش خلیفه از شما شفاعت میکنم ، او آدم خوبی است .

مازیار - بخیال خودت مرا مست گیر آورده‌ای ، ولی من احتیاجی بشفاعت پیش خلیفه ندارم .

حسن - چطور احتیاج نداری ؟

مازیار - تا دو ماه دیگر معلوم میشود .

حسن - می بینم که بشاش هستی ، قاصدا فشین چه میگفته که تا سه ماه دیگر ؟

مازیار - سه ماه دیگر ؟

حسن - بله پسر ربن طبری شنیده بود .

مازیار - هان ، مقصود جشن مهرگان ... مهرگان است .

حسن - میدانی که ما باهم رفیق هستیم ، تو میتوانی بمن اطمینان داشته باشی . بمن دوستانه بگو شاید بتوانم کمکت بکنم .

مازیار - چه کمکی بمن بکنی ؟

حسن - باهم مشورت بکنیم ، میدانی که من صلاح ترا میخواهم ،

اگر توفکری بنظرت میرسد بمن بگو . من همیشه عمرم منصف بوده‌ام .
وانگهی حق دوستی را فراموش نمیکنم .

مازیار - حرفهای چرب و نرم !

حسن - گمان میکنی اگر از راه راستی و دوستی نبود من

احتیاجی بمشورت با شما داشتم ؟ شما الان - میر لشکر عرب هستید و
اگر محتاج باستنطاق هم بودید بطور رسمی استنطاق میشدید . این فقط

از راه اردات بود که خواستم باهم مشورت کرده باشیم ، اگر راهی بنظر شما صواب میآید و بدانم بحق است بشما ایمان میآورم . حالا راه پیش پای من بگذارید ، میدانید که من اصلا ایرانی هستم و از تسلط عرب دل خوشی ندارم فقط برای حفظ ظاهر است . البته اگر نقشه شما پسندم آمد از روی میل در آن شرکت میکنم .

مازیار - اوه . ایرانی ! آنقدر از عربها بدت میآید که سمت را هم خزاعی گذاشته‌ای و افتخار میکنی که پدرت آزاد کرده قبیله خزاعه بوده ! از این ایرانی‌ها زیاد هستند ، برادرم یکی از آنهاست ، يك طرف آنها که عرب باشد ، یا يك پشت آنها که مسلمان شده باشد کافی است که تمام رذالت اخلاق عرب را بگیرند .

مازیار يك جام شراب سرمیکشد .

حسن پسر حسین - شما به محبوس نمیمانید ، شادمان هستید این ازمستی نیست چون از ته دل خوشحالید و این بخوبی در صورت شما خوانده میشود .

مازیار - چرا که خوشحال نباشم ؟ چون می بینم که خویشانم ، دوستانم ، برادرم ، همه فاتح و خندان و خرسندند .

حسن پسر حسین - شوخی را کنار بگذارید ، گفتم که من جدی حرف میزنم . اگر نقشه‌ای دارید یا خبری دارید من سو گندم میخورم که سر شمارا بکسی فاش نخواهم کرد .

مازیار - من خبری دارم... اگر چه هنوز معلوم نیست ولی اگر سو گند یاد میکنی که بکسی نگوئی خواهم گفت .

حسن پسر حسین - قسم میخورم به محمد بن عبدالله ، به قرآن ، به

دین اسلام که برایش شمشیر میزنم، به امیر المؤمنین معتمد خلیفه، که اسرار ترا به کسی بروز نمیدهم .

مازیار يك جام شراب سرمیكند - من وافشین و بابك باهم عهد کرده بودیم که دولت را از عرب پس بگیریم و جهانداری را بخاندان ایرانی نقل بکنیم .

حسن پسر حسین - در زمان خلافت معتمد این پیمان را کردید یا پیش از آن ؟

مازیار - - اگر درستش را میخواستی در زمان مأمون بود و بزیست منجم بود که مرا باین کار واداشت .

حسن پسر حسین - یحیای منجم !

مازیار - وقتیکه در بغداد بودم يك روز طالع مولود خودم را پیش او بردم ؛ همینکه دانست من پسر کارن و نداد هر مزد شاهزاده تبرستانم مرا اکرام کرد و بعد در خلوت بمن گفت که چون تواز نژاد پادشاهان ایرانی ، سلطنت ایران شایسته تست، نه این عربهای بیابان گرد، و من میتوانم بتو کمک بکنم .

حسن - چه کمکی میتوانست بکند ؟

مازیار - هیچ ، او گفت که خلیفه مأمون خرافات پرست و احمق است، پس من اصطرلاب می بینم و از حالات سیارات باو خبر میدهم و میگویم: طالع تبرستان باطالع مازیار موافق است، هر آینه حکومت تبرستان را باو واگذار کنی بسیار مبارك است، و کارت بالا میگیرد. ولی این شرط را بامن کرد که دوباره ایران را بکیش و آئین پیشین برگردانم و فکر عرب و نژاد عرب را ریشه کن بکنم .

حسن - بزیست هم به عهد خودش وفا کرد؟

مازیار - او پیمان خودش را بجا آورد ، و خلیفه مرا بشهریاری تبرستان نامزد کرد . اما همیشه میان من و بابك و افشین و دسته‌ای دیگر از ایرانیان مکاتبه برقرار بود و باهم عهد کرده بودیم که بابك کیش زرتشتی را بنام خرم‌دین تجدید بکند ، و من و افشین هم بزورشمشیر با او کمک بکنیم ، و ایران را دوباره از زیر تاخت و تاز عربها و جهودان بیرون بیاوریم (بکجام شراب سرمیکشد) .

حسن - پس برای همین بود که بابك مزدکی مذهب مجوسی را تبلیغ میکرد و شما مسجدها را خراب میکردید و با مسلمانان جوړو استخفاف میکردید و آثار اسلام را از بین میبردید .

مازیار - آثار اسلام؟ بیچاره اسلام آثاری از خودش نداشت . همه مذاهب قدیم کمک بترقی صنایع کردند ، اما عرب مخالف صنعت و تمدن بود و روح صنعتی را هر کج گرفت کشت . مسجدهایش از ساختمان‌های دوره ساسانیان تقلید شده . برعکس این عربها بودند که با کینه شتری که داشتند کوشش کردند تا آثار ایران و فکر ایرانی و هستی آنرا از بین ببرند . عربها بودند که از خراب کردن ایوان تیسفون عاجز ماندند و بضرر خودشان آن را ویران کردند تا آثار با شکوه ایران را از بین برده باشند . اگر چه بهتر بود که خراب بشود تا بجای پادشاهان ساسانی عرب موشخور ننشینند . بجای این همه چیزها که از بین بردند از بیابانهای سوزان عربستان چه برایمان آوردند؟ یکمشت پستی و رذالت یکمشت موهوم و پرت و پالا که بزورشمشیر بما تحمیل کردند!

حسن - من شنیده بودم که تو بدین پدرانیت خیلی دلبستگی داری اما نمیدانستم که تا این اندازه است. ولی از موضوع خارج نشویم، شما گفتید که دو ماه و نیم دیگر معلوم میشود. (با جام شراب بر میکند بدست مازیار میدهد و او سر میکشد.)

مازیار - من بقول شماها اعتماد نمیکنم، یکبار دیگر هم قسم بخور که بکسی نخواهی گفت.

حسن - بهمان قرآن و دینی که برایش شمشیر میزنم، بسر خلیفه قسم، اگر بکسی بروز بدهم.

مازیار - قاصد افشین برایم پیام آورده بود که روز جشن مهرگان خلیفه و پسرهایش در خانه افشین مهمان هستند و چون ایران در این روز از دست ضحاک دیوتازی آزاد شد، در همین روز قرار است که خلیفه معتصم و پسرهایش را بکشند و ایران دوباره بدست خودمان بیفتد.

حسن بلند میشود پیاله دیگری شراب میریزد و گردی از کمرش در آورده در پیاله میپاشد و به مازیار میدهد. مازیار آن را میگیرد، می نوشد و روی سکو دراز میکشد. حسن دم در رفته صدامیز ندسه نفر عرب وارد اطاق میشوند.

حسن بعربها - دست و پای این مرد را محکم به بندید و موکل او باشید، فردا بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد که پس از دیدن عبدالله طاهر از راهری بطرف سامره مسافرت کنیم. (پس از کمی سکوت) حالا مواظب باشید کسی داخل اینجا نشود، من الان برمیگردم.

حسن از در بیرون میرود، عربها مشغول بستن مازیار هستند.

پرده سوم

در شهر سامره اطاق مجبسی پیدا است که طرف چپ آن يك پنجره مستطیل است با میله های کلفت آهنی و از پشت آن آسمان نمایان است. يك در آهنكوب زمخت دارد. يك كوزه آب يك كاسه کلی و مقداری كاه گوشه زندان ریخته.

مجلس يكم

خورزاد به میله آهنی پنجره سوهان میکشد و کیانوش روی تل كاه چمباتمه زده.

خورزاد - از شر این میله سوم هم آسوده شدم ، حالا می بینی يك مشت بز نند هر سه آنها هف پائین میریزد . هیچكس نمیفهمد ، خوب تلکه بندی و ایستاده . تو گمان میکنی يك نفر آدم میتواند از آن بگذرد؟
کیانوش - الان او را می آورند ، زود باش میله چهارم را هم سوهان کن ،
خورزاد - حواست پرت است ، پس ریسمان را به كجا به بندند؟

باید سر طناب را باین میله ببندند تا بتوانند از آن پائین بروند .

کیانوش - تو گمان میکنی مازیا میتواند از این پنجره بگذرد؟

خورزاد - من هم شك دارم .

کیانوش - مگر ندیدی چه شانه های پهنی دارد؟

خورزاد - نه من او را ندیدم . آیا سوار فیل رنگ کرده بود؟

کیانوش - نه خودش حاضر نشده بود ، او را روی استر لخت

سوار کرده بودند . من نمیتوانستم نگاه بکنم که باین شاهزاده ایرانی

وزنهای خانواده اش عربهای پست پابرهنه فحش و دشنام میدادند و تف

برویشان می انداختند و برایشان کف میزدند و شعر مسخره می خواندند.

خورزاد - حالا مازیار کجاست ؟

کیانوش - پیش معتصم است ، افشین را در حضورش با مازیار روبرو و استنطاق میکنند.

خورزاد - آیا قاصد افشین بدست عربها افتاد و یا کس دیگر خبر آورد؟ اگر هیچ کدام از اینها نبود پس خلیفه از کجا فهمید که افشین میخواستہ او را بکشد ؟

کیانوش - خود مازیار اقرار کرد .

خورزاد - خود مازیار؟

کیانوش - نمیدانم ، عبدالله طاهرویا حسن او را مست کردند ، بعد قسم خوردند که اسرار او را نگویند و از او اقرار گرفتند . باضافه کاغذهایی را که افشین برای او فرستاده بود پیدا کردند .

خوردزاد - با وجود اینکه قسم خورده بود سر او را فاش کرد؟

کیانوش - آره ، عربها همه کارهایشان روی خیانت و نامردی است.

خورزاد - چطور خبر را باین زودی رسانید؟

کیانوش - بتوسط کبوتر خبر را نوشت برای خلیفه فرستاد. روز

جشن مهرگان بود ، خلیفه و پسرانش درخانه افشین مهمان بودند و بنا بود که صد نفر از غلامان افشین از پشت پرده ها بریزند و خلیفه را بکشند . ولی او پیش از اینکه نقشه افشین عملی بشود او را دستگیر کرد و امروز او را استنطاق میکند .

خورزاد - همین سردار ایرانی بود که دشمنان بزرگ خلیفه

را دستگیر کرد. بابک را برایش کت بسته آورد ، رومیان را شکست داد و ناتیس را اسیر کرد ، حالا او را اینجور پاداش میدهند !

کیانوش - تا ایرانیان باشند که جانفشانی برای عرب نکنند ، مگر همین کوهیار برادر مازیار نبود که برادرش را تسلیم عبدالله طاهر کرد. شنیدم او را هم عربها کشتند.

خورزاد - نه ، او را شهریار پسر مسمغان بخونخواهی مازیار کشت .

کیانوش - دیگر هیچ نقطه ایران از کثافت عرب ایمن نماند ! تمام دارائی مازیار را چا پیدند ، قصرش را آتش زدند و هر چه دختر در تبرستان بود لشکریان عرب بین خودشان قسمت کردند. مگر دختر ناتیس سردار رومی نبود که برای خلیفه آوردند و او را برد. حرم خودش؟ گرد آفرید خواهر مازیار را هم برای خلیفه بردند و خواهرهای دیگرش را بسر کرده‌های عرب دادند.

خورزاد کاسه کلی را نشان میدهد. ببین این کاسه‌ای است که ناتیس سردار رومی را توی آن غذا میدادند و سرسه روز از کثافت اینجا طاقت نیاورد و مرد ، اما موسی بن حریش که با زن خلیفه خوابیده بود او را در همین زندان انداخته بودند یادت هست ، بعد از یکماه گردنش را تبر نمیزد !

کیانوش - تو رومی و ایرانی را میگذاری پیش این عربهای کثیف سوسمار خور که اگر کثافت بآنها نرسد میه میرند؟

خورزاد - مازیار را بعد از استنطاق در همین زندان میاندازند یا در اطاق مقابل میبرند ؟

کیانوش - در همین جا ، مگر شادان نگفت؟ ولی اگر فرار نکند زیاد اینجا نمیماند ، چون خلیفه حکم کرده شهر را آئین ببندند و امشب او را شمع آجین میکنند ، و با تازیانه دور شهر میگردانند .

خورزاد - من شنیده‌ام او را زنده آتش میزنند، یکی میگفت
زیر تازیانه او را میکشند

کیانوش - هرچه بگوئی از این عربهای پست درنده برمیآید.
خورزاد - آیا نمیشود او را از در مخفی نجات داد؟ میدانی این
زندان بدستور بزیست ساخته اند و او این پیش بینی را کرده و در مخفی
برای چنین روزی درست کرده .

کیانوش - در مخفی که از سردابه بخندق راه دارد در روز روشن
که نمیشود و برای غروب هم او را میبرند .

خورزاد - ولی چطور از اینجا (اشاره بدینجره) پائین خواهد
رفت ؟ در صورتی که بیشتر از سی گز تازمین فاصله دارد، آن پائین هم
کنده است اگر خودش را پرت بکند خواهد مرد، بعلاوه آنجا (اشاره)
کنار خندق روی بارو همیشه پنج نفر عرب دیده بانی میکنند.

کیانوش میرود جلو پنجره - لا بدشادان پیش بینی همه اینها را کرده
بمن گفت وقت فراری یکی از ما آنجا دواسب آن پائین نگه میدارد یکی
برای خودش و یکی برای مازیار و در بارو هم بجای عرب پاسبان ایرانی
گذاشته . اگرچه عربها دشمن ما هستند، اما احمقند و زود میشود گولشان
زد. همین شادان که رئیس دیوان خراج مازیار بوده دوروز است خودش را
زندانبان خلیفه کرده است.

خورزاد - بیاترا نمینند ، خودت را کنار بکش.

کیانوش - اوه، اوه... ببین کلاغها چطور دور نعش بابک و ناتیس
آنجا سردار پرواز میکنند ... چه ترسناک است . سر آنها بطرف هم خم
شده. مثل اینست که باهم مشورت میکنند !

خورزاد - آنها را قیراندود کرده اند برای این - که سالها سردار بماند و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند. این بزرگترین فتح خلیفه است. **کیانوش** - دیگر خلیفه در پوست خودش نمیگنجد بخصوص که بر مازیار هم ظفر یافت .

خورزاد - دیدی بچه افتضاح بابك را وارد سامره کردند ؟ **کیانوش** - این عربهای دزد گردنه گیر تازه به پول و زور رسیده اند و میخواهند رنگ و روی عدل و داد به پستیهای خودشان بدهند ، و ، بدتر از همه ایرانیها برای افکار پست آنها فلسفه میبافند و آنها را بر ضد خودمان علم می کنند !

خورزاد - ایرانیان آداب زندگی ، تمدن و راه جهانداری را به عربها آموختند و آنها اینطور با ما رفتار میکنند ! **کیانوش** - انگار صدای پا آمد ملتفت باش . **خورزاد** - این زریر است که آنجا کشیک میکشد تا اگر کسی سر رسید بما خبر بدهد .

مجلس دوم

صدای سوت میآید ، خورزاد و کیانوش بلند میشوند نیزه هایشان را بدست میگیرند . پسر ربن با عبا و چپی اکال بسته وارد میشود .

پسر ربن - آیا زندان حاضر است ؟ اینجا برای مازیار است ؟

خورزاد و کیانوش تعظیم میکنند .

پسر ربن - شماها نگهبان اینجا هستید ، باید پشت در کشیک بدهید ، امر خلیفه است که هیچ کس حق ورود باین زندان را ندارد و اگر حبسی چیزی خواست بدون اجازه باو ندهید .

خورزاد و کیانوش دوباره تعظیم میکنند، پس ربن از در بیرون می‌رود. دو نفر عرب سرور و بیچیده مازیار را کت بسته بالباس زنده و صورت خاك آلود می‌آورند و روی تل‌کاه می‌اندازند و می‌روند. کیانوش در را می‌بندد. خورزاد جلو مازیار می‌رود.

کیانوش - گوش بده ، دور شدند .

خورزاد به مازیار - این مرد را میشناختید ؟

مازیار - دبیر خودم بود، اما به چه مناسبت او را رئیس قراولان کرده‌اند؟

خورزاد - اول او را جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند مایه‌ای ندارد ، این کار را با او اگذار کردند .

مازیار - خودم میدانستم که چیزی بارش نیست.

خورزاد - خودش هم اقرار کرده بود که کاغذها را از پیش خود انشاء نمی‌کرده و فقط جوابی را که شما بزبان خودتان مینوشتید او بعربی ترجمه می‌کرده است .

کیانوش - اما حالا کارش خوب بالا گرفته !

مازیار - این مرد چون میدانست که من از عرب و جهود بدم می‌آید، خودش را مسیحی بمن معرفی کرد تا اینکه همه اسرار مرا بدشمنانم بفروشد، **کیانوش -** تا حالا سه بار مذهب عوض کرده، اول جهود بوده ، بعد عیسوی شده و حالا مسلمان شده و خلیفه اسم او را علی بن ربن گذاشته . ولی مذهب اصلیش پول و جاه طلبی است .

خورزاد - این مرد از جاسوسان خلیفه بود ، و همین آدم بود که همه اخبار زندگی شما را برای عبدالله طاهر می‌فرستاد و خلیفه بر خلاف عادت که همه ایرانیان خائن را میکشت، این مرد را بجای ابو عامر غلام ترک خودش رئیس گزمه شهر کرده .

مازیار - چونکه عربها و جهودها از يك نژادند .

کیانوش - علی بن ربن در اینجا همه کاره است و بالای حرفش حرفی نیست، همین الان که وارد اطاق شد بماسپرد که کسی حق دیدن و حرف زدن باشما را ندارد، ولی ما بدستور شادان نگهبان این زندان شده‌ایم، تا شاید بتوانیم بشما کمک بکنیم، این پنجره را می بینید؟

خورزاد - يك مشت بز نید همه میله‌ها میریزد.

مازیار - چطور مگر شادان اینجاست.

کیانوش - اسم خودش را ابو عبید گذاشته و در سلك ملازمان خلیفه در آمده تا شاید بتواند وسایل فرار شمارا فراهم کند.

مازیار متفکر - میخواستم شادان را به بینم ... اوهم اینجاست؟

کس دیگری .. يك زن با او نیست؟ آیا میتوانستم او را به بینم؟

خورزاد - شاید همین الان بیاید، ما چشم براه او هستیم ...

میدانید، از همین پنجره (اشاره) پائین میروید، این میله‌های آهنی را می بینید، برای نماست، عاریه سر جایش است.

مازیار - کمی آب خوردن بده.

خورزاد دستهای مازیار را باز میکند و کیانوش کاسه گلی را از کوزه آب می کند برای مازیار می آورد. ولی در همین وقت فریاد و همه‌مه از پائین پنجره بلند می شود که دسته جمعی میخوانند:

قد خضب القیل کعاداته لجیل جیلان خراسان

والقیل لاتخضب اعضاؤه الا لذی شان من الشان

کیانوش - باز چه شده؟ گویا مردم شورش کرده اند.

خورزاد - مگر یادت رفته؟ این همان تصنیفی است که برای بابك

میخواندند.

کیانوش میرود دم پنجره نگاه میکند.

خورزاد - بیاترا نبینند ، بیا کنار .

کیانوش - این زن و بچه ناتیس سردار رومی و گویا خویشان شما (اشاره به مازیار) هستند که زنجیر کرده اند ، و در شهر میگردانند ، يك فيل رنگ کرده هم با آنهاست .
صدای همهمه آهسته دور میشود .

خورزاد - من میروم سرو گوش آب بدهم ، به بینم چه خبر است
(از در بیرون میرود)

مجلس سوم

کیانوش - این همان فیل است که بسابك را با آن وارد سامره کردند و این عربهای پست دزدبرایش شعر خواندند و کف زدند .
مازیار - چونکه خودمان قابل نیستیم .

کیانوش - من جرأت نمیکنم از پنجره به بیرون نگاه بکنم ،
آنجا در کنیسه بابك نعش بابك و ناتیس که قیر گرفته اند سردار آویزان است و يك دسته کلاغ دور آنها پرواز میکند .
مازیار - آنها را قیر گرفته اند ؟

کیانوش - بله ، برای اینکه مرده آنها سردار بماند و مردم عبرت بگیرند . . اوه گمان میکنید عربهای ندید بدید باین زودی از افتخارات خودشان دست میکشند ، از گفتار هم پست ترند . شکست روم و بابك از بزرگترین فتحهای معتصم است ، آنها را بدست افشین شکست داد حالا خود افشین را دستگیر کرد !

مازیار - افشین بیچاره از بس که جاه طلب بود ندانست چه بکند .
همدستان خودش را تسلیم خلیفه کرد بامید اینکه حاکم خراسان بشود و حالا خودش هم گرفتار شد .

کیانوش - من هیچ کس را به دلیری و پردای بابک سراغ ندارم
میدانید او را چه جور کشتند؟
مازیار - سرش را بریدند و تنش را تکه تکه کردند و در پوست
گاو کشیدند .

کیانوش - بله ، رو بروی معتصم يك دست او را که بریدند ،
دست دیگرش را بخون بازویش زد و برویش مالید ، معتصم از او پرسید:
ای سگ چرا این کار را کردی؟ جواب داد : برای اینکه چون خون از
تنم بیرون برود رو بروی تو چهره ام زرد نشود و مردم بگویند که ترسیدم .
مازیار - بابک يك نفر مرد بود ، يك نفر ایرانی پاک بود ، هیچ کس
بقدر او پستی عربها را نمیدانست .

مجلس چهارم

خورزاد وارد میشود

خورزاد به مازیار - تا کنون سه بار است که يك زن فقیر ایرانی دم
زندان آمده و سراغ شمارا میگیرد ، پایش زخم است و از من خواهش
کرد که بشما بگویم اسمش شهر ناز است .

مازیار بلند میشود - شهر ناز !

خورزاد - بله ، میگفت که از تبرستان آمده و از بس که التماس
کرد او را آورده ام در اطاق خودم .

مازیار - آیا میتوانم او را به بینم ؟

خورزاد - تنها يك راه دارد که عبايم را کول بکند و چپی اگال

بیند ، آن وقت زیر او را باینجا راهنمایی میکند .

مازیار - در این صورت ممکن است که من لباس شما را بپوشم و بروم او را به بینم ؟

خورزاد - نه، این کار مشکل است شما را میشناسند ، اگر ممکن بود لازم نداشتیم که میله‌های آهنین راسوهان بکنیم. اینجا مطمئن‌تر است، همین الان اورا میفرستم. (خورزاد از در بیرون میرود).

مجلس پنجم

مازیار بالبخند به کیانوش - آخرش به آرزویم رسیدم !

کیانوش - چطور ؟

مازیار - - میخواستم پیش از مرگم او را ببینم .

کیانوش - ولی در صورتی که همه وسایل فرار فراهم است !

مازیار - من بدون او، نه، نمیتوانم فرار بکنم .

کیانوش - باهم فرار کنید ، فرار دادن او آسانتر از فرار دادن

شماست .

مازیار - اگر ممکن باشد، اگر بشود چه از این بهتر . . راست است حالا حس میکنم که نیروی تازه‌ای در تنم پیدا شده . بسوی آتش قسم اگر بیست سوار از جان گذشته داشتم همین جا خلیفه را بجای بابک بدار می‌آویختم .

کیانوش - گمان میکنم بیش از اینها لشکر در زیر فرمانتان خواهد آمد .

مازیار دیوانه‌وار دستهایش را تکان میدهد - خرد بکنم ، از هم بپاشم ، بشکنم ، تمام این کثافت‌های سامی را دور بریزم به تبرستان برگردم ...

نه ، هوای اینجا قابل تنفس نیست ، از نفس تازیها سنگین شده. چر کین شده .. ننگ آنها را باید شست ، در خون شست ... خون با يك انتقام میخواهد... باید... .

مجلس ششم

شهر ناز با عبا و چپی اکال وارد میشود، کیانوش از در بیرون میرود .
مازیار جلو میرود - شهر ناز ، آیا توهستی؟ .. خواب نمی بینم؟ ..
 راست است ، ممکن است؟ چرا باین دیری... آن هم در اینجا؟ اوه باز هم بزنگی دلبستگی پیدا میکنم ، چه سخت است، تو مرگ مر اسخت تر کردی .

شهر ناز - مگر شادان را ندیدی؟ سه روز است که من در شهر ویلانم، پرسیان پرسیان آدمم گفتند که در زندانی .

مازیار - این توبره اختراع عرب را دور بینداز .

شهر ناز - این را خورزاد به من داد .

شهر ناز عبا و چپی اکال را دور میاندازد لباس ساده سفید دارد .

مازیار - بیا اینجا روی گاه پهلوی هم بنشینیم ، چرا این قدر رنگت پریده، لاغر و پژمرده شده ای؟ نه، من نباید این پرسش را بکنم (پهلوی هم مینشیند) .

شهر ناز - دو ماه ونیم است، از آن وقتی که از هم جدا شدیم ، که من خواب و خوراک ندارم . کفش بپایم سنگینی میکند ، يك وزنی مرا بسوی زمین میکشد... مثل اینست که جانوری چنگالش را بدوشم فرو برده ... شبها در رختخواب گریه میکنم . بهر جا نگاه میکنم تهی است، مردم بنظرم دیو واژدها می آیند... دیروز بود ماهویه خواهر بزرگت را

دیدم که دستهایش را از پشت بسته بودند و یک عرب با وسیلی زد.
مازیار - شهر ناز، من الان قوه‌ای در خودم حس میکنم که میتوانم
 انتقام هفت پشت خودم را از این عربهای بی سروپا بگیرم، دیدار تو بمن
 شهادت میدهد.

شهر ناز - بزرگترین آرزوی من این بود که نزدیک تو بمیرم.
مازیار - از مرگ حرف نزن، باهم فرار خواهیم کرد. همه
 وسایل فرار را شادان درست کرده، آن وقت باهم میرویم به تبرستان، زندگی
 بهتری را از سر نو میگیریم. ۱۰۰ اگر چه این امید خیلی دور و نامعلوم است
 ولی حالا دنیا دردست من است، چون ترا دارم.

شهر ناز - باز هم بگو، بگذار صدایت را بشنوم، بگو که دوستم
 داری. صدای تو از هر سازی بگوשמ دلنوازتر است.

مازیار - من همیشه ترا دوست داشتم، از همان دفعه اول که ترا
 دیدم، آن لبخند فریبنده‌ات. کی است که در چشمهایت نگاه بکند
 و ترا دوست نداشته باشد؟ ... نه، احتیاجی بگفتن ندارم بهتر آنست
 که حرف نزنم، چون زبان آدمیزاد ناقص است، حس میکنم که نمیتوانم
 فکر و احساسات خودم را برای شرح بدهم، و خودت هم میدانمی، باید
 بدانی که در خاموشی بهتر میتوانم با روح حرف بزنی و به اسرار وجود
 یکدیگر در خاموشی بهتر میتوانیم پی ببریم، آیا همچین نیست؟

شهر ناز - سردم شده، نزدیک تر... دستم را بگیر... دستهایم
 یخ زده...

مازیار - چرا، چرا می لرزی؟ چرا رنگت این طور پریده؟
 هان؟ مگر ناخوشی؟

شهر ناز انگشتر خودش را باو نشان میدهد، مازیار دست او را میگیرد نگاه میکند.

مازیار - این چیست؟ هان، چه کار کردی؟ زهر خوردی؟

شهر ناز - من شنیدم که امشب ترا خواهند کشت! پدرم و مادرم را جلوم کشتند، ولی دیگر بس بود... زندگی من همه‌اش در ویلانی و سرگردانی گذشت... من همیشه بدبخت بودم... اما دیگر یارای دیدن کشتن ترا نداشتم... حالا که ترا دیدم خوشبختم و خواستم این خوشبختی را برای خودم نگهدارم... خوشبخت می‌میرم... مازیار، توی چشم‌هایم نگاه بکن. مرا با بازویت بفشار... نه، تو از سر این مردم زیاد بودی، ترا نشناختند، از روزی که بمن عشق خودت را ابراز کردی زندگی من بکلی عوض شد... حالا می‌فهمم که چقدر دیوانه بوده‌ام... دیوانه‌تو بودم نه، نمی‌توانستم بدبختی ترا ببینم... این عر بهای پست بی‌پدر و مادر از آزار و شکنجه بزرگان کیف می‌برند... بگو ببینم اقلاً در دنیای دیگر، آیا بتو می‌پیوندم؟ بگو آیا روان‌مادر آن دنیا بهم می‌رسد... آیا این همه دردهائی که کشیده‌ام نیست و نابود می‌شود؟ آیا...

مازیار - این چه زهری بود؟ چه خوردی؟... چرا پرت می‌گوئی؟

شهر ناز - این باقی همان گردی است که سیمرو در خوراکت ریخت و من آن را برای چنین روزی کش رفتم، همیشه زیر نگین انگشترم این زهر را داشتم... تا اگر بدست‌عربها بیفتم خودم را بکشم... و حالا که خوشبختیم کامل شد... ترا دیدم... زندگی... (حرکت دست از روی بی‌اعتنائی).

مازیار اورا بغل می‌زند - چرا این کار را کردی، چرا؟ شهر ناز...

شهر ناز...

شهر ناز را بی‌هوش روی زمین می‌گذارد و بحال و حشت زده بلند می‌شود. دست شهر ناز را بلند می‌کند و باره‌ول می‌کند بزمین می‌افتد. میرود دم پنجره دستش را به میله آهنی می‌گیرد به بیرون نگاه می‌کند. هوای بیرون تاریک و سرخ‌رنگ شده؛ مازیار به آهنگ سازی که شهر ناز در می‌کده برایش زده بود سوت می‌زند، بعد دیوانه‌وار قهقهه می‌خندد.

مجلس هفتم

در زندان باز میشود . شادان بالباس عربی وارد میشود ، نگاهی بد مازیار میکند ، جلونعش شهر نازمی آید ، بانعجب بعقب میرود .
شادان - اوه .. شهر ناز، اینجا چه میکرده ؟ چرا مرده؟ کی او را کشته؟ ..

شادان به مازیار - شهر یارا .

مازیار آهسته برمیکردد و باورک نگاه میکند .

شادان - وقت را نباید از دست داد ، این ریسمان این هم خنجر (از زیر عبای خود ریسمان و خنجری در آورده جلو او میگذارد) ببینید همه وسایل فراهم است . سه تا از این میلهها سوهان شده . بگذارید آنرا خودم درست بکنم (میرود جلونجره بجالاکی مشت میزند سه میله آهنی پائین میافتد . بعد سرطناب را به میله چهارمی محکم گره میزند و باقی طناب را از پنجره بیرون میاندازد) ببینید . کاملاً محکم شده ، همین الان این ریسمان را میگیرید میروید ، در خندق، درده قدمی آنجا دست چپ اسب سفیدی بسته شده و خورزاد پاسبان زندان در آنجاست، عبا بشما میدهد، آن را بدوش می-اندازید و اسب را میتازید دیگر کارتان نباشد ، راه را خورزاد بلد است . کنار بارومن با چند نفر دیگر بشما میرسیم و باهم میرویم . مازیار قهقهه میخندد .

شادان - آیا منتظر چه هستید ؟ چرا بمن اینطور نگاه میکنید ؟

زود باشید، من بیش از اینها بشما امیدوارم .. فرار کنید .. انتقام بابک هنوز نگذشته . خواهر خودت را نمیخواهی از دست این مرد که شتر چران برهانی؟ چرا میخندی؟ هان؟ .. انتقام شهر ناز را نمیخواهی بگیری؟ هیچ میدانی که امشب ترا با افشین خواهند کشت ؟ چرا حرکتی نمیکنی؟

آزادی ۰۰ آزادی ایران پس کجاست؟ میخواهی خودت را بکشتن بدهی؟
فرار کن... باید فرار کنی...

مازیار باخودش میخندد - فرار کنم؟ چرا فرار کنم؟ حالا که ماه
بالا آمده؟... شهر نازل لباس سفید پوشیده در ایوان چنگک میزند... کجا
فرار کنم؟

شادان - زود باشید می بینید باید انتقام خودتان را از این عربها
بگیرید؟ صدای این وحشیها را میشنوید؟

مازیار - چه سازقشنگی میزند!... شهر نازهیچوقت باین خوبی
نزده بود... من امروز خسته شدهام... همه اش روی بارو، زیر آفتاب
عرق میریختم و لشکرسان میدیدم.

شادان - مازیار... آیا دیوانه شده ای؟ تو نباید دیوانه بشوی
(بازوهای او را گرفته در چشمش نگاه میکند) او، چه بدبختی!

مازیار - مهتاب بالا آمده، باران چمنها را شسته، آنجا در جنگل
زیر درختها چه قشنگ است (قهقه خنده). این هوای بارانی، هوای نمناک
تبرستان که همه چیز را از پشت پرده و بخار نشان میدهد... سبزه...
درخت... بزن، تو چنگک بزن... دیگر من چه میخوام؟ مهتاب...
شراب... دلدار... (قهقه میخندد).

شادان از خشم پایش را بزمین می کوبد. صدای پا می آید، در را بشدت میزنند.

شادان خنجر را میدهد بدست مازیار - اقلای از خودت دفاع بکن.

بعد شادان از پنجره جسته طناب را میگیرد و پائین میرود.

مجلس هشتم

درباز میشود . علی بن ربین طبری باسه نقر عرب نیزه بدست وارد می شوند . صدای هیاهو و جنگال از بیرون شنیده میشود کد هلله می کنند و تشت می زنند و میخوانند :

قد خضب الفیل کعاداته لجیل جیلان خراسان ،
والفیل لاتخضب اعضاءه الالذی شان من الشان .

علی بن ربین جلونعش شهر ناز میرود - هان ، شهر ناز . شهر ناز اینجاست !
میخواستی ازدست من فرار کنی (قهقهه میخندد بعد میرود دم پنجره) اوه...
اوه ... میله های پنجره راهم برداشته اند ! ..
مازیار با آستین چشم خودش را پاک میکند .

مازیار پرت - اوه .. چه تاریک است ... تاریک شده ، یک پرده جلو
چشم را گرفته ، چیزی را نمی بینم .

صدای هممه بیرون خیلی بلند میشود . تشت میزنند هلله میکنند ، علی بن
ربین یخه مازیار را میگیرد . مازیار هم خنجر را از پشت به شانه او میزند . مازیار قهقهه
میخندد .

عربها میریزند و مازیار را میگیرند .
پرده میافتد .

یادداشت ۱

آفرینگان نام نسکی از اوستاست که در هنگام گاهنبار برای شگون میخوانند.
در کتاب صد درنتر در سیزدهم ص ۱۲ چاپ بمبئی می نویسد :

«(۱) اینکه روان پدر و مادران و خویشان نیکو باید داشتن (۲) و چون روزایشان باشد ، جهد باید کردن تا یزشن باشد و میزد و درون و آفرینگان بکنند .

«(۳) چه در دین پیدا است که هر گاه که روزایشان باشد نه هزار و نه صد و نود و نه فروهر اشوان با خویش آورند و بخانه خویش آیند ، مانند آنکه بخانه خویشتن شود و گروهی را بمهمانی برد. (۴) و چون درون و میزد و آفرینگان گویند آن گروه شاد شوند و آفرین کنند آن خانه را و کدخدا را و کدبانورا و کسانی را که در آن خانه باشند.

«(۵) اما اگر میزد و درون و یزشن و آفرینگان نکنند از بامداد تا هنگام دیگر آنجاش بمانند و امید میدارند که مگر ما را یاددارند. (۶) پس اگر نیاورند ، روان از آنجا بر گردند و تیزتر بر بالا شوند و بگویند ای دادار اورمزد ایشان نمیدانند که همچنین ما ایشان بدین جهان میباید آمدن و کسی را در آن جهان رهائی نخواهند دادن، (۷) اورا بدرون و میزد و آفرینگان کرفه حاجت است نه آنکه ما را بدان حاجت است. (۸) ولیکن اگر ایشان روز گار ما نگاه داشتندی ما گونه گونه بلاها ازوی بگردانیدیم ولیکن چون روز گار ما نگه نداشتندی مایاری این خانه نتوان آمدن.

(۹) این مایه بگویند و دژم میگردند و از آنجا بشوند.

همچنین رجوع شود بصفحه ۲۸ نرسی و هفتم . صفحه ۳۶ درچهل و هفتم .
صفحه ۵۴ درهفتاد و هشتم . بندهش ص ۱۲۴ قسمت ۵۱ ، بندهش ص ۱۶۱ قسمت ۹۳ .
و نیز رجوع شود به کتاب «نیرنگستان» صفحه ۳۳ .

یادداشت ۲

مهرگان - «نام روز شانزدهم ازهرماه و نام ماه هفتم ازسال شمسی باشد. . . . و نزد فارسیان بعد از جشن وعید نوروز که روز اول آمدن آفتاب است ببرز حمل از این بزرگتر جشنی نمیباشد . و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه میباشند، مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تا شش روز تنظیم این جشن کنند . ابتدا از روز شانزدهم و آن را مهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آن را مهرگان خاصه خوانند . گویند که خدای زمین را در این روز گسترانید و اجساد را در این روز محل و مقرر ارواح گردانید؛ و در این روز ملائکه یاری و مددکاری کاوه آهنگر کردند و فریدون در این روز بر تخت پادشاهی نشست و در این روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که در بند کنند . و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند . . . و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز در این روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی . . .»^۱

«چون کاوه (کابی) بر بیور اسپ ازدها (ضحاک) بشورید و او را بتاراند و مردم را بطاعت فریزون خواند، مردم همینکه خروج فریزون را بشنیدند شادی کردند . گویند در این روز فرشتگان برای یاری فریزون بزمین

فرود آمدند . سبب تعظیم مهرگان اینست .^۱ «

« همینکه فریدون از کارضحاك پرداخت واورا بند نهاد و بزندان کرد باروزمهر موافق شد و مردم آنرا عید گرفتند و مهرجان نامیدند .^۲ «
مهرگان این سال روزششم نوامبر ۸۴۰ میلادی بود و بروز شنبه هفتم محرم ۲۲۶ می افتاده ولی در تئاتر این طور فرض شده که در اوایل ذی القعدة ۲۲۵ واقع میشده .

یادداشت ۳

آذین سردار بابك گفت: « من از دست جهودان [یعنی مسلمانان] بقلعه پناه نخواهم برد و حتی زنان خود را نیز به قلعه جای نمیدهم .
« لا اتحصن من اليهود یعنی المسلمین ولا ادخل عیالی حصناً و ذلك ان بابك قال له ادخل عیالك الحصن ، قال انا اتحصن من اليهود ؟
یادداشت آقای مینوی از طبری در حوادث سال ۲۲۲

وقتی بابك را پسر سنباد بخیانیت تسلیم عرب کرد بابك با و روی کرده گفت: « مرا ارزان بچهودان فروختی ، اگر مال میخواستی بخودم میگفتی من خیلی بیشتر از آنچه اینان بتو میدهند میدادم .
ایضاً طبری در حوادث سال ۲۲۲ .

در ترجمه فارسی طبری این طور مینویسد : « ای بیوفا چنین و چنین ، ارزان مرا فروختی باین چهودان . »

یادداشت ۴

همینکه خلیفه منصور بنیاد شهر بغداد مینهاد ، خالد بن برمك طرح آنرا ریخت . ابویوب موریانی منصور را بر آن داشت که ایوان کسری را

۱ - البیرونی . ۲ - ثعالبی ، غرر اخبار ملوك فرس . نقل از مقاله آقای مینوی در مجله تقدم ص ۱۶۰-۱۶۱ .

درمداین خراب کند و مصالح آن را ببغداد آورد که خرج کمتر بشود . منصور رأی خالد را در این باب پرسید، وی گفت: « من با این امر موافق نیستم زیرا این بنایکی از آیات اسلام است که هر کس آن را ببندد، داند که خداوند چنین سرائی را جز کاردین و امر خدائی از میان نمیبرد، و ازین گذشته نماز گاه علی بن ابی طالب درینجاست ، « منصور خشمناک شد و گفت: «سبب مخالفت تو نه اینست بلکه جانب داری ایرانیت و ایرانیان است.» و امر کرد که کوشک سپید را ویران کنند . يك جانب آن را که خراب کردند و مصالح را ببغداد بردند، حساب کردند مخارج خرابی و حمل و نقل بیش از آن میشد که بخواهند مصالح نو بسازند، منصور خالد را بخواند پرسید چه باید کرد. خالد گفت: «من آن روز میگفتم مبادرت باین کار مکن، اما امروز میگویم تا پایه و اساس عمارت را بیرون نیاوری دست از خرابی آن مکش تا نگویند عرب از خراب کردن خانه ای که ایرانیان ساخته بودند عاجز ماندند.» منصور نپذیرفت و امر کرد دست از خرابی آن باز کشند .

یادداشت آقای مینوی از تاریخ طبری و تاریخ طبرستان .

یادداشت ۵

« .. چون چشم معتصم بر بابك افتاد گفت . ای سگ چرا در جهان فتنه انگیزی؟ هیچ جواب نداد ، فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند . چون يك دستش ببریدند ، دست دیگر در خون زد و بر روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد . معتصم گفت: ای سگ این چه عملست؟ گفت: درین حکمتی است: شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برود زرد باشد . من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود

نگویند که رویش از بیم زرد شد پس فرمود تا پوست گاوی با شاخها بیاوردند
و همچنان تازه با بک ملعون را در میان پوست گرفتند ، چنانکه هر دو شاخ
گاو بر بنا گوش او بود ، در وی دوختند و پوست خشک شد . پس
همچنان زنده بردارش کردند ، «

سیاست نامه نظام الملک ص ۱۷۶ چاپ تهران .

پایان

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید

انتشارات امیرکبیر

• محل و تاریخ چاپ نخست.

- ۱ - فوآد گیاهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳ - پروین دختر ساسان
تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)
- ۳ - سه قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۴ - سایه روشن (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۲
- ۶ - علویه خانم
تهران ۱۳۱۲
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)
- ۷ - نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸ - مازیار (ب.م. مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹ - وغوغ ساهاب (ب.م. فرزاد)
تهران ۱۳۱۲
- ۱۰ - ترانه های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱ - بوف کور
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳ - گزارش گمان شکن
تهران ۱۳۲۲

- ۱۴- زند و هومن یسن .
تهران ۱۳۲۳
(و « کارنامه اردشیر پاپکان » تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵- حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶- گروه محکومین (با حسن قائمیان)
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷- مسخ (با حسن قائمیان)
تهران ۱۳۲۹
- مجموعه نوشته‌های پراکنده
تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله‌ها و جزوهای گوناگون)
- ۱۹- توپ مرواری